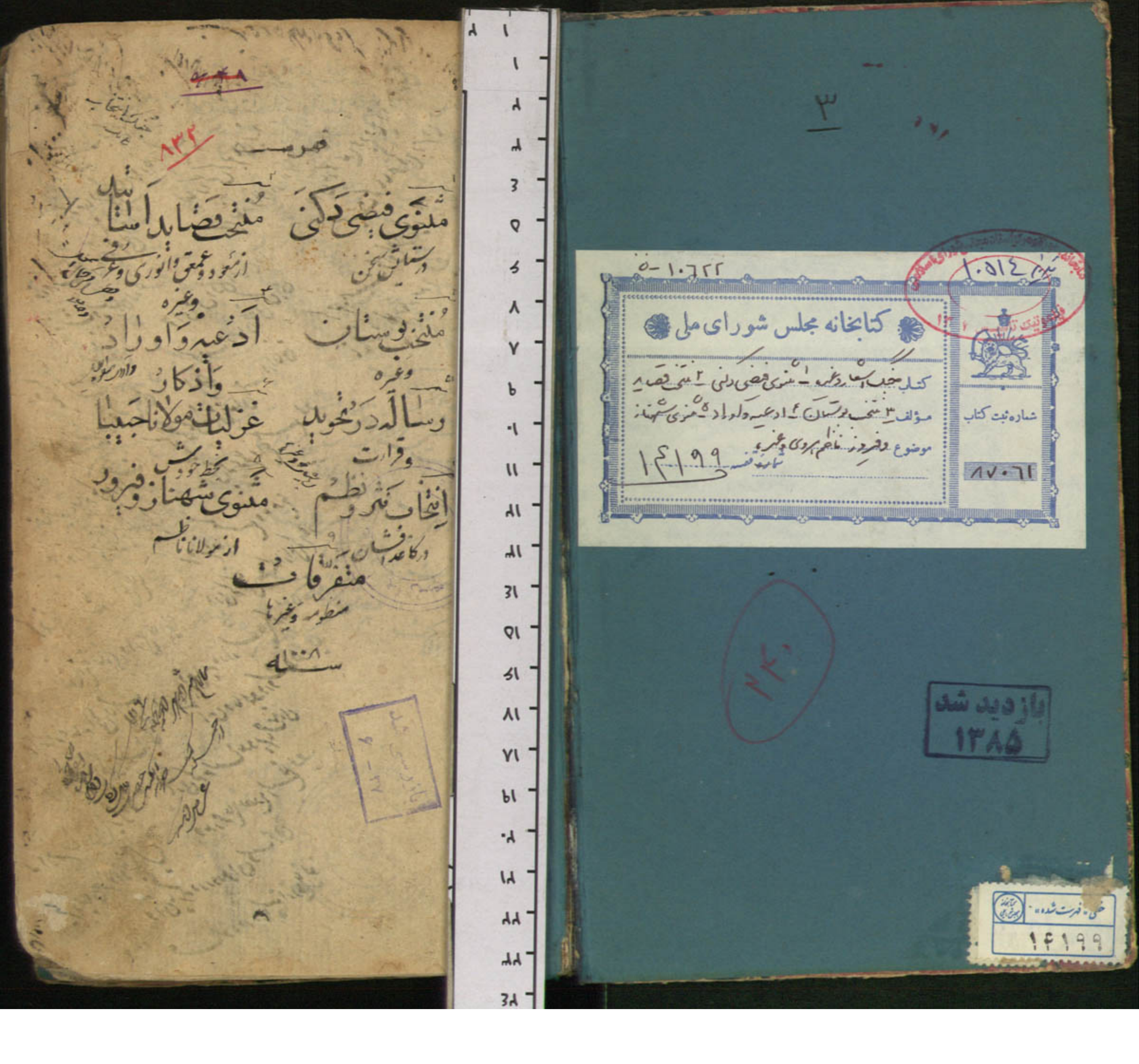




فهرست

مثنوی فیضی دکنی — منتخب قصاید اساتید

دستایش سخن — از خسرو و عمعق و انوری و غیره

منتخب بوستان وغیره — ادعیه و اوراد

رساله در تجوید و قرائت — و اذکار

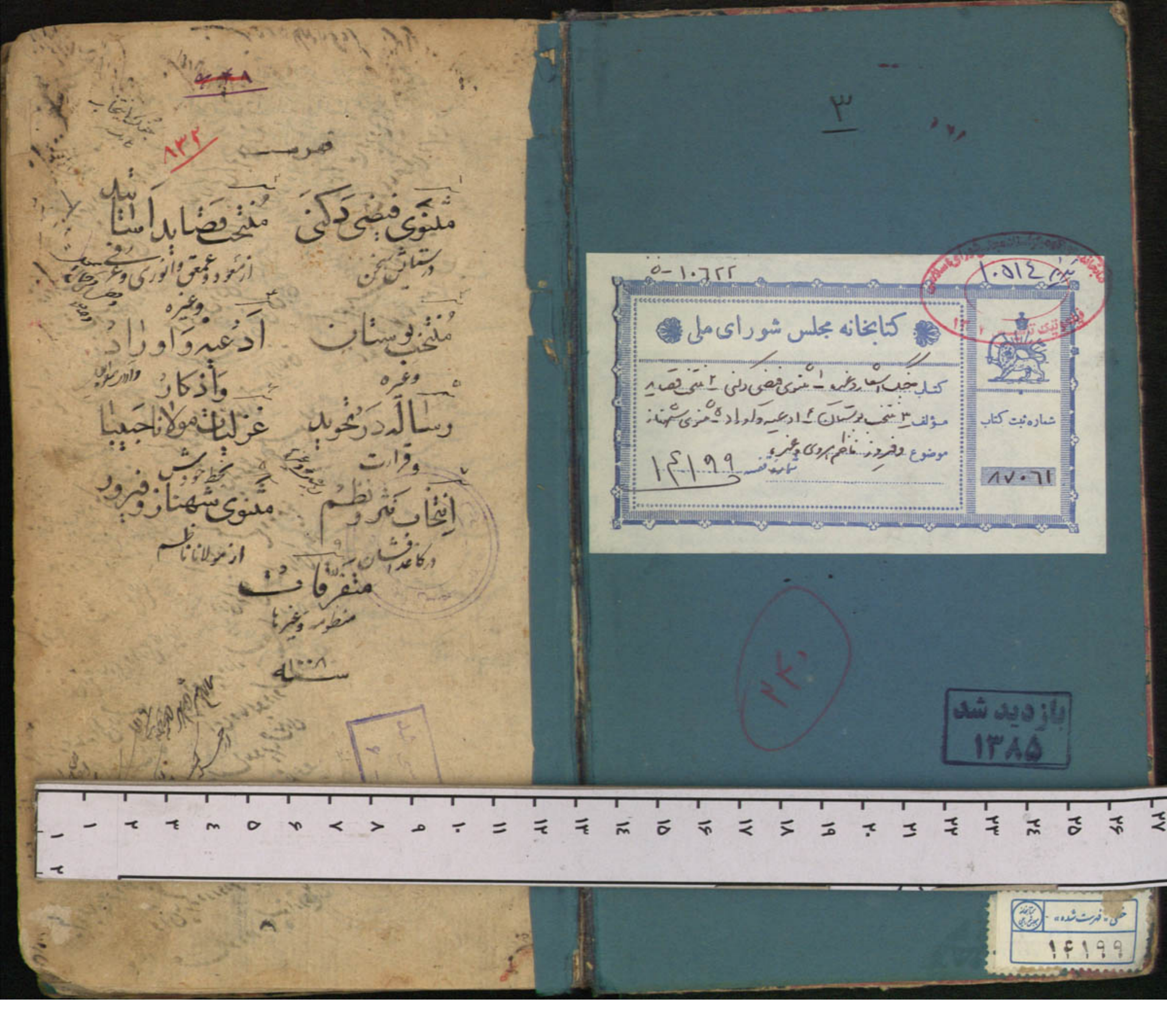
غزلیات مولانا حبیبا

انتخاب نثر و نظم — مثنوی شهناز و فیروز

در کاغذ افشان — از مولانا ناظم

متفرقات

منظوم و غیرها



فهرست

مثنوی فیضی دکنی — منتخب قصاید استادان

منتخب بوستان و غیره — ادعیه و اوراد و اذکار

رساله در تجوید و قرائت — غزلیات مولانا حبیبا

انتخاب نثر و نظم — مثنوی شهناز و فیروز

متفرقات منظوم و غیرها

سنه



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد ... وآله الطاهرین



تا نشود طبع تو مشکل پسند / شعر تو مشکل که شود دلپسند

تا بحر سخن سیاحی در جهان / عالم معنی جهان در جهان

چون قلمت دم ز نفس می‌زند / بر دل سوخته آتش زند

پیش تو هر نسخه کلک کوکبه / اسب سخن در تو برتر بسته

هر که درین بزم قدح درکشید / باده نا موزونه پیاپی کشید

بگذر و وصف سخن جو دیگر مکن / خود سخن از خویش بگو سخن

صبح سحر آینه روی خویش / دار در آینه نمود خویش

چون بود آینه نهر روی / جنبش تماشاگر ابروی یار

آینه در آینه کرد عیان / حسن ازل جلوه کنان در میان

هر نفس روی نمود دگر / آینه دیگر و روی دگر

اهل سخن را سخن کار نیست / مرتبه برتر سر بازار نیست

زینت الفاظ و معانی بهم / شان و فضل و حالی بهم

بار فه عالم ملالت این / بهر سخن رتبه والای بین

مطرب پرده سرای بوده ام / پس و ملک تخت ...

پای سراپای ... / ... خواب

سوخته جانان که درین پرده اند / قوت دل از سخن کرده اند

این سخنان نشان سخن / سخت ... کار سخن

... طبع بود ... او / ... حلقه ... او

تا نبود قوت بازوی دل / ... کشش ...

از سخن اخلاق ... آواره کن / قوت دماغ از سخن ... کن

شو ... آواره جمعی طریقت / ... و ردیف

رفته و خود را ... زده / ... غارت زده

ساخته ... گل و سنبل بهم / جای ... و لاله و سنبل بهم

سنبل شان از گل معنی ... / ... عشق ...

اهل وفا دیگر و ... دگر / مهر و صفا دیگر و ... دگر

نام ... گونه ... بود / رنگ سخنهای ... بود

تازه و ... گردد سخن / مغز نو باید و لفظ کهن

قصهٔ حال دگران تا بکی | خود بیا و دگران تا بکی
گر تو ازو عشق بیاموز حسن | گاه تضمین بسر اندر حسن
این همه از کوتهی راه ست | وین همه از فکرت کوتاه ست
فصل اول را شود انقطاع | ملک ابد را شود ارتفاع
در کنف بوالعجبی اندیشه کن | دور رو و دور روی پیشه کن
خواهی اگر سود فراوان بیار | بر گو متاع از ره دوران بیار
ذوق سخن از دل هر کس مجو | مایه اگر نیز ز هر جنس مجو
هر سخنی محرم اسرار نیست | بوالهوسان را سخن کار نیست
دیده ام از شعر شناسان بسی | شعر چو شناسد شناسد کسی
بوالعجبی شد درین روزگار | اهل سخن را شده انکار کار
دم زده از شعر شناسی همه | گوهر نگهدار قبایی همه
تا شده از برق تعین دو نور | روز سیاه و رده شب بروز
رفته ز لطف هوس او ز خود | کرده جدا اسب و جدا از خود
پر ز خود اما ز خودی بی اثر | پر سخن اما ز سخن بی خبر
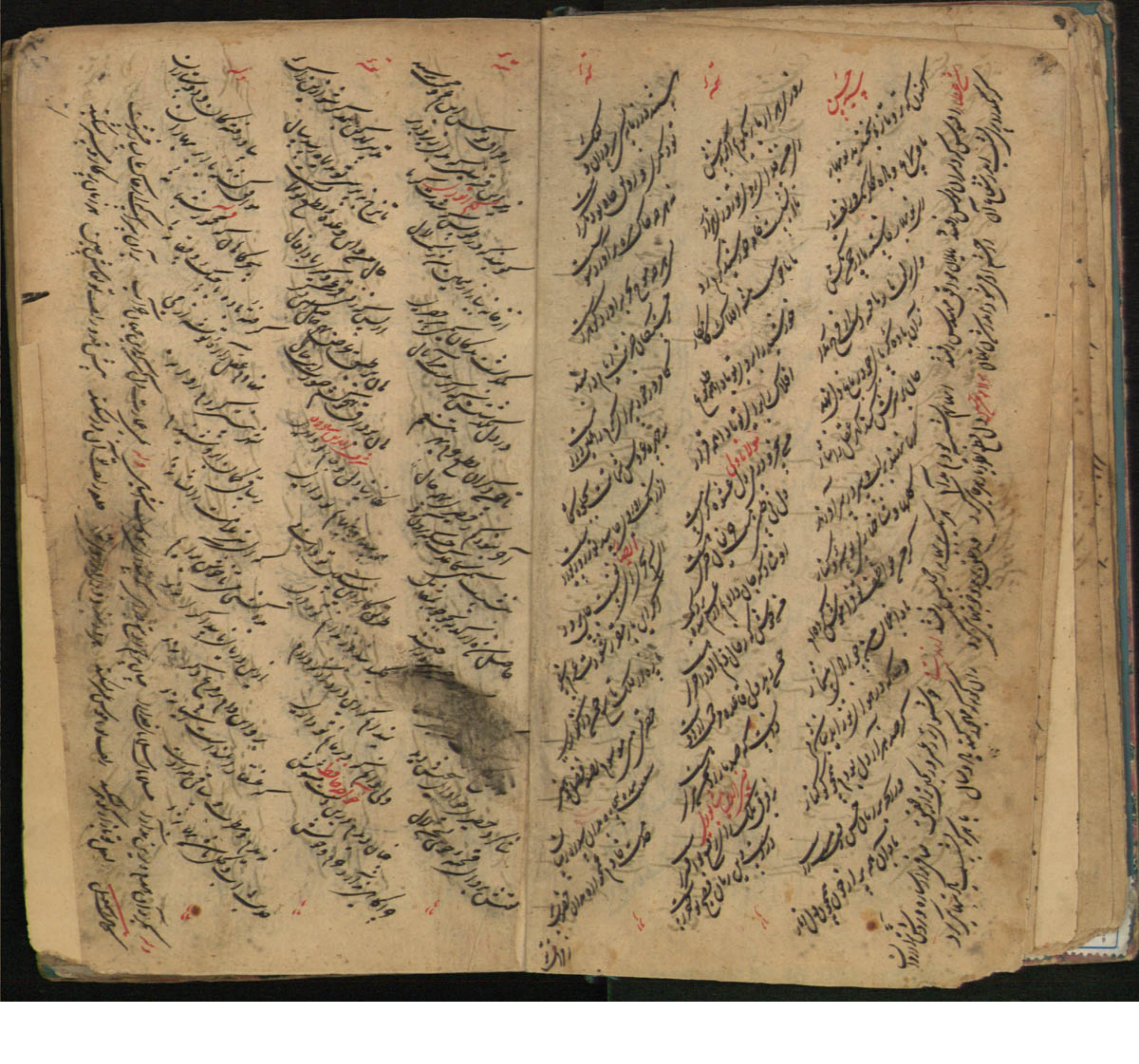
بس که خیالش تماشا کشید | قطره زنان بر لب دریا کشید
دیده که وارسته ز موج فنا | گرده گرای بی رنگ و بو آشنا
بوالهوس اگر نه بکار منه | وه که چه جنس خرد آرزد
بحر هوس را که آتشی نشد | ورنه بکار قلم بر نشد
باشد از آب شرار شها | زانکه هزاران سخن آشنا
عالم اگر دیدن همه | قاعد ماست هر کس همه
هیچ و زیر که خضر راه بود | بر لب بحر سخن او ای بود
مجلسی از مردم فرخنده چهر | تازه تر از مجلس بوزرجمهر
پیاده دل آن بحر سر شور بود | هیچ کشید و ز ره دور برد
دید و زیر آن رقم تازه را | یافت بهی منزل آوازه را
شد متوسل که بحر از کیا | تازه قلم کردن از این تازه طرز
گفت که از دیده و از نکته ور | شعله طبعش همه باد و هوا
چون تو درین بحر گهر سفت | غوطه باین موج سخن کی گرفت
هر که درین بحر در آرد گهر | وانکه بو شعر بهای
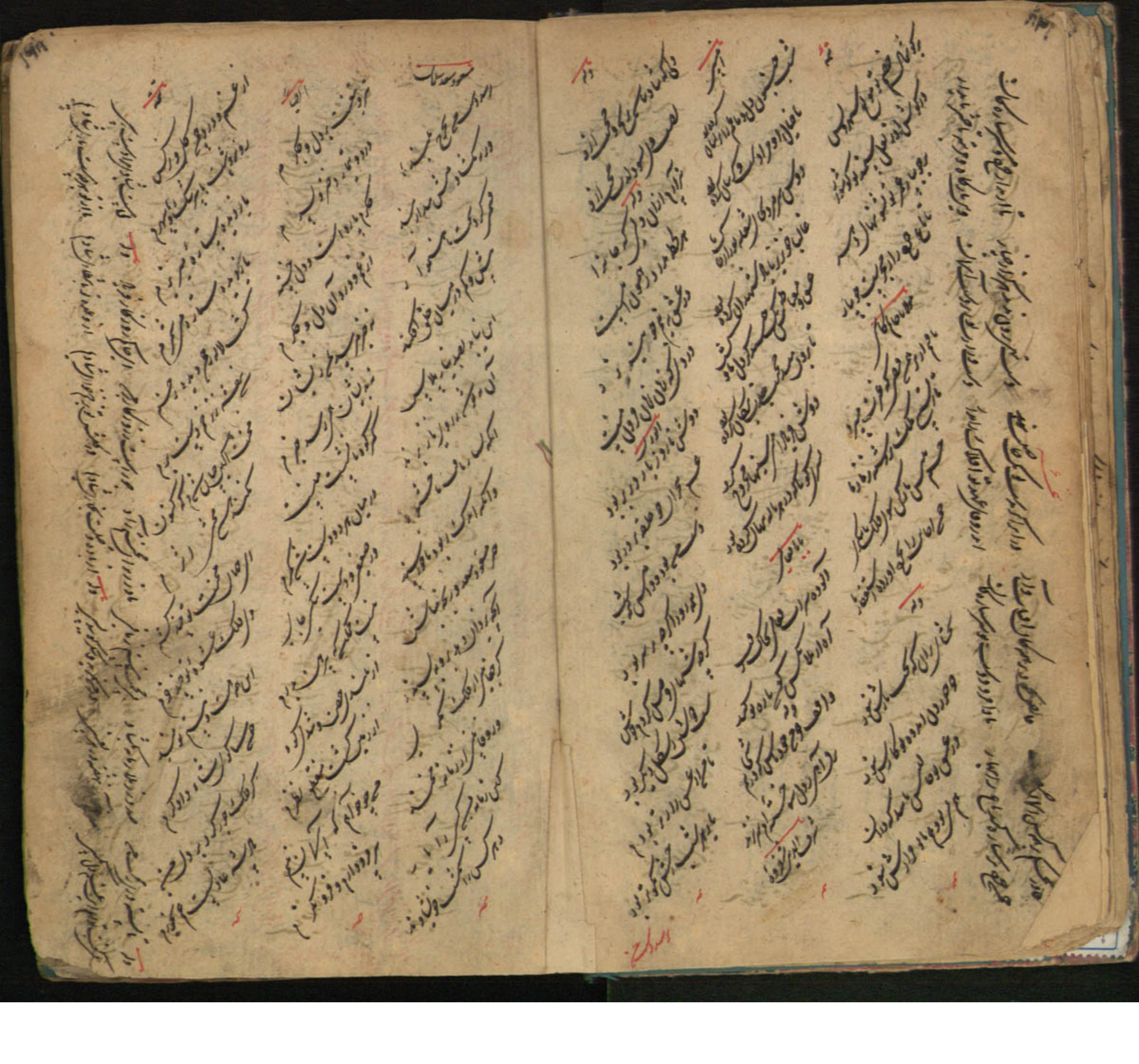








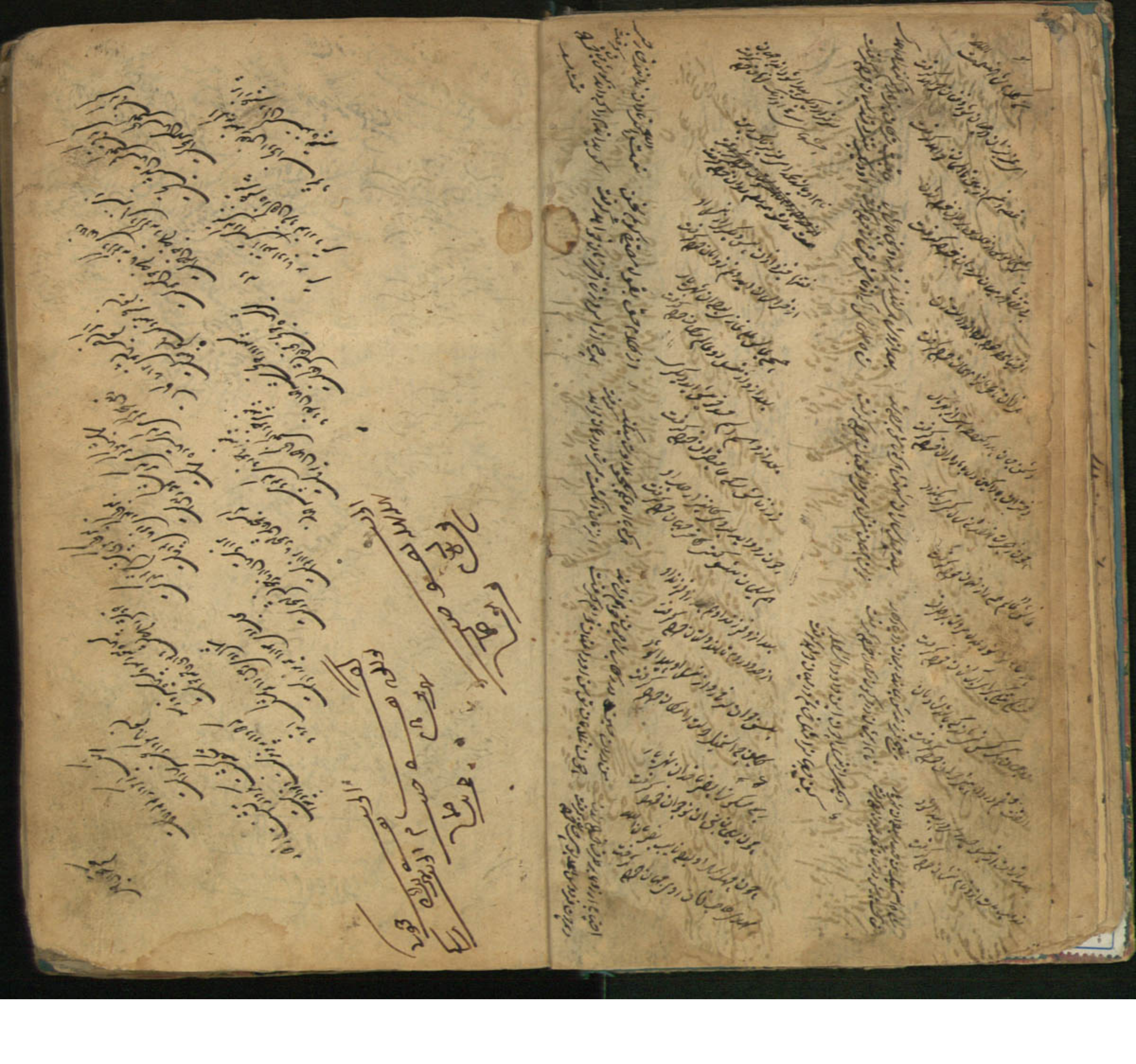


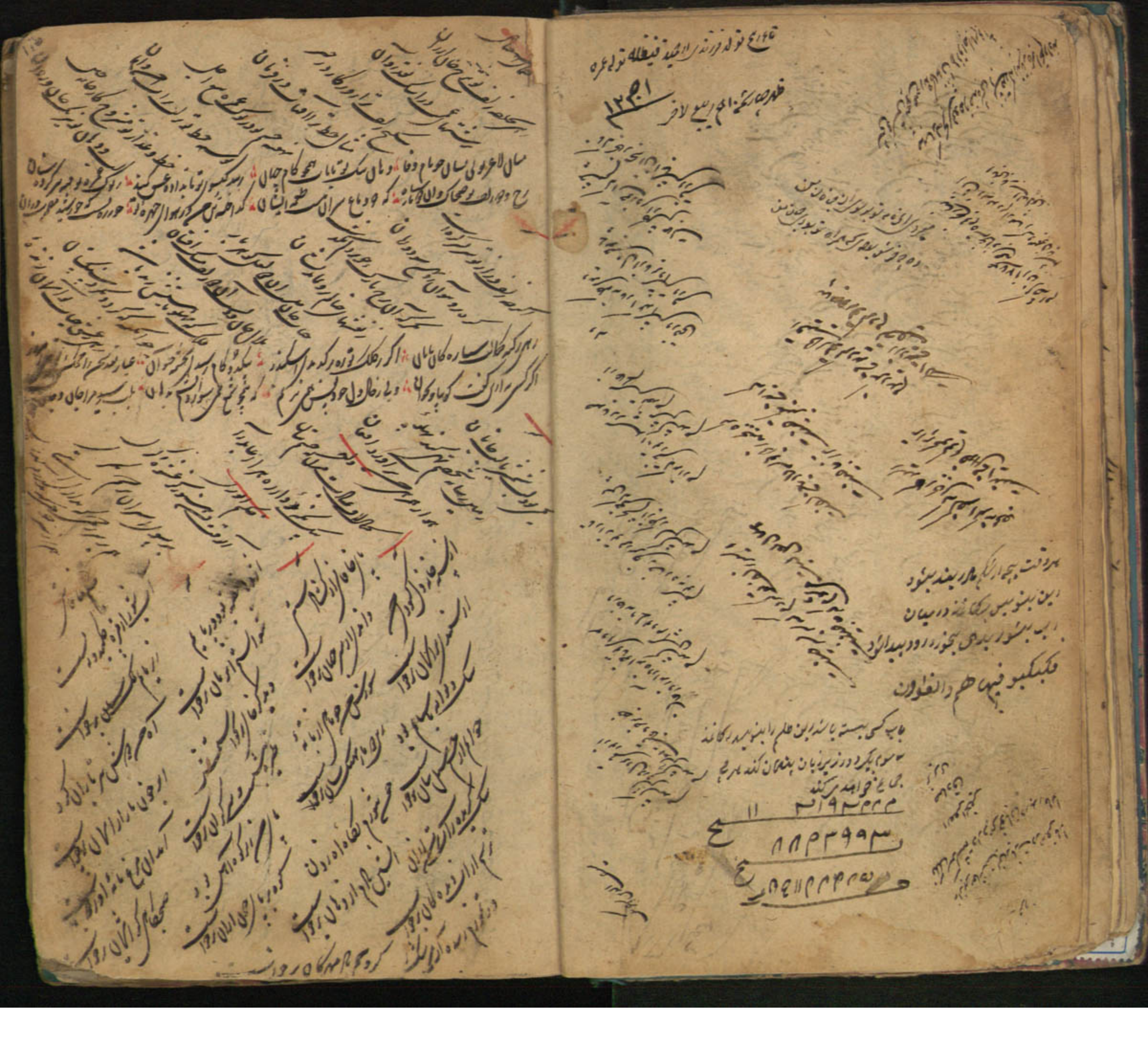














بسم الله الرحمن الرحیم
بتاریخ یوم دوشنبه ۲۹ محرم الحرام
۱۲۳۷
تولد فرزندی ارجمند نور چشم بفرزندی بهرام کرامت فرمود ان شاء الله تعالی قدوم او بجا و پدر و جمیع مسلمانان مبارک باد اسم او عبدالرحیم نام نهاده شد مبارک باد بحق نون والقلم بعمر و دولت مستدام باد آمین یا رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم
بتاریخ جمعه نوزدهم شهر جمادی الاول
تولد فرزند ارجمند نور چشم [illegible] کرامت فرمود ان شاء الله تعالی قدوم او بجا و پدر [illegible] اسم او عبدالحمید نام نهاده [illegible]
۱۲۴۱

تاریخ تولد فرزند ارجمند عبدالمجید [illegible]
شب پنجشنبه یازدهم شهر ذوالقعدة الحرام
۱۲۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم
بتاریخ یوم یکشنبه [illegible] شوال المکرم
۱۲۳۴
تولد فرزندی ارجمند نور چشم بفرزندی بهرام کرامت فرمود ان شاء الله تعالی قدوم او بجا و پدر و جمیع مسلمانان مبارک باد اسم او عبدالرحمن نام نهاده شد مبارک باد بحق نون والقلم بعمر و دولت مستدام باد یا رب العالمین

بتاریخ یوم [illegible] غره ربیع الاول
تولد فرزندی ارجمند نور چشم بفرزندی بهرام کرامت فرمود ان شاء الله تعالی قدوم او بجا و پدر و جمیع مسلمانان مبارک باد اسم او علی نام نهاده شد مبارک باد بحق نون والقلم بعمر و دولت مستدام باد آمین یا رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم
بتاریخ یوم [illegible] ۴ شعبان المعظم
تولد فرزندی ارجمند نور چشم بفرزندی بهرام کرامت فرمود ان شاء الله قدوم او بجا و پدر و جمیع مسلمانان مبارک باد اسم او عبدالله نام نهاده شد مبارک باد بحق نون والقلم بعمر و دولت مستدام باد آمین یا رب العالمین
۱۲۴۳

















[illegible]

بنالید داوودی از عشق حال ؛ رسید چون جدا او ز نال

[illegible]

دعای تب ... [illegible]

ای اول ... یرید الله ان یخفف عنکم وخلق الانسان ضعیفا

الآن خفف الله عنكم وعلم أن فيكم ضعفا

ایه ۶۶

ذالك تخفيف من ربكم باذن الله

[illegible]

[illegible]



دعاء شیرینی زُيِّنَ لِلنَّاسِ
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ
وَالْبَنِينَ وَالْقَنَا
طِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ
مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ
وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ
وَالْحَرْثِ ذَٰلِكَ مَتَاعُ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا
وَاللّٰهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الْمَآبِ ٥ دعاء محبة
وَأَلْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةً مِنِّي وَلِتُصْنَعَ
عَلَىٰ عَيْنِي إِذْ تَمْشِي أُخْتُكَ فَتَقُولُ
هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ مَنْ يَكْفُلُهُ فَرَجَعْنَا
كَ إِلَىٰ أُمِّكَ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا
وَلَا تَحْزَنَ وَقَتَلْتَ نَفْسًا فَنَجَّيْنَا
كَ مِنَ الْغَمِّ وَفَتَنَّاكَ فُتُونًا فَلَبِثْتَ
سِنِينَ فِي أَهْلِ مَدْيَنَ ثُمَّ جِئْتَ عَلَىٰ
قَدَرٍ يَا مُوسَىٰ





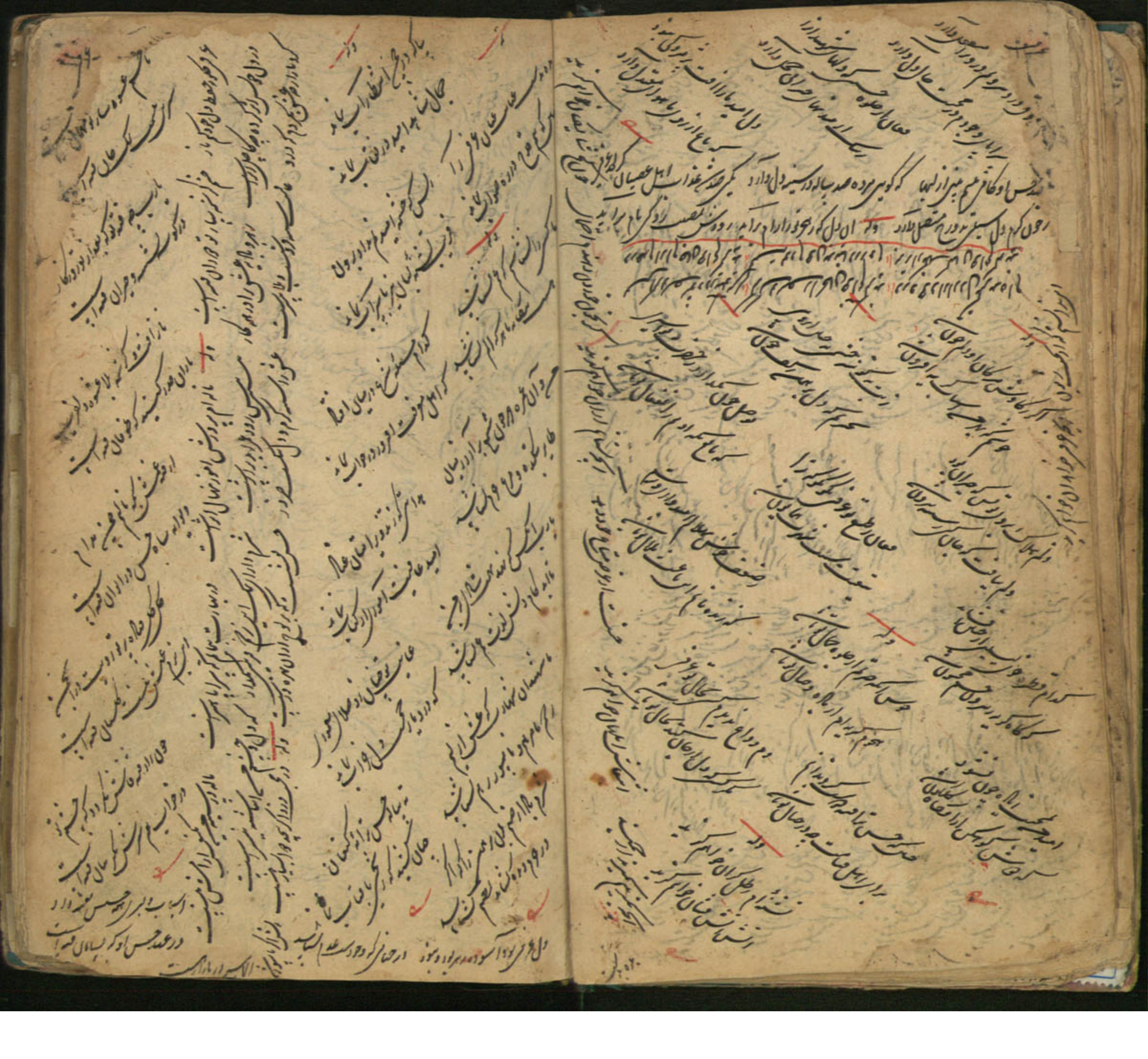






دعاء درد
وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنين ولا يزيد الظالمين الا خسارا













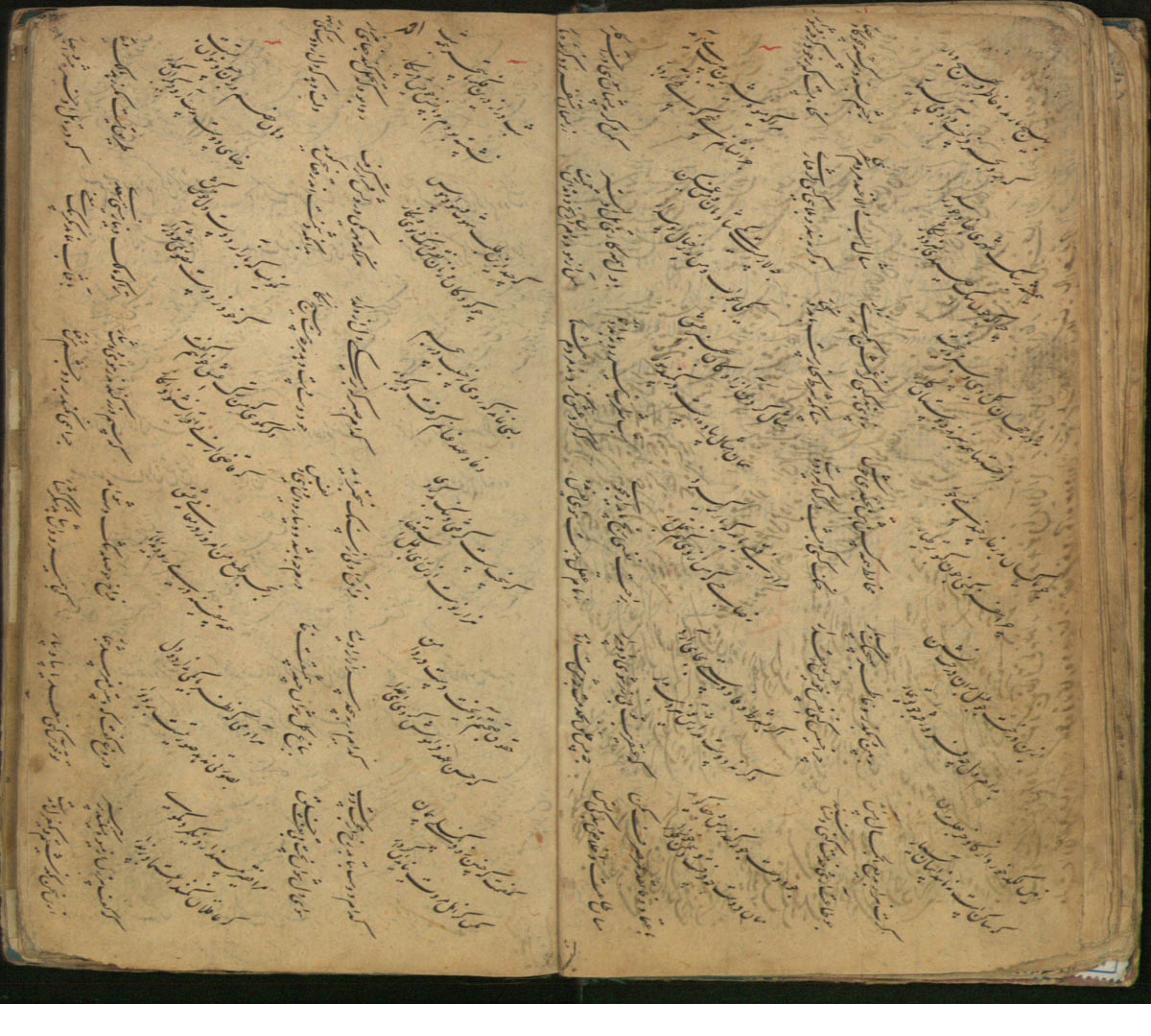














نسیم صبح برادام از کرش بگذشت		چو باد بر گلستان بخت که بگذشت		تو در کمند من آیی که ام دولت

من از نور روی به چشم که ام صبر و قرار		حدیث عشق تو با کس همی ندارم گفت		که غیر تو نگذارد که شنود اخبار

اگر دری سخن انجا که پست بنهم قدم		هستند نظم هزار و نظام شعر		سخن با وج ثریا رسید اگر برسد

بصدر صاحب دیوان شمع جمع کار		جهان دانش و ابر سخا و کان کرم		سپهر حشمت دریای فضل کوه وقار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد		که قصد باب معالی کنند شش اقطار		چو کعبه در همه آفاق نقطه باید

که اهل فضل طواف کنند چون پرکار		قلم همین بنشش چو کرم رود مرغ		که خط روم رود بدم رسید و نهار

که مهر و خداوند مجلس		پیام بنده به سپاس شکرگذار		مرا نه از زبان فصیح بایستی

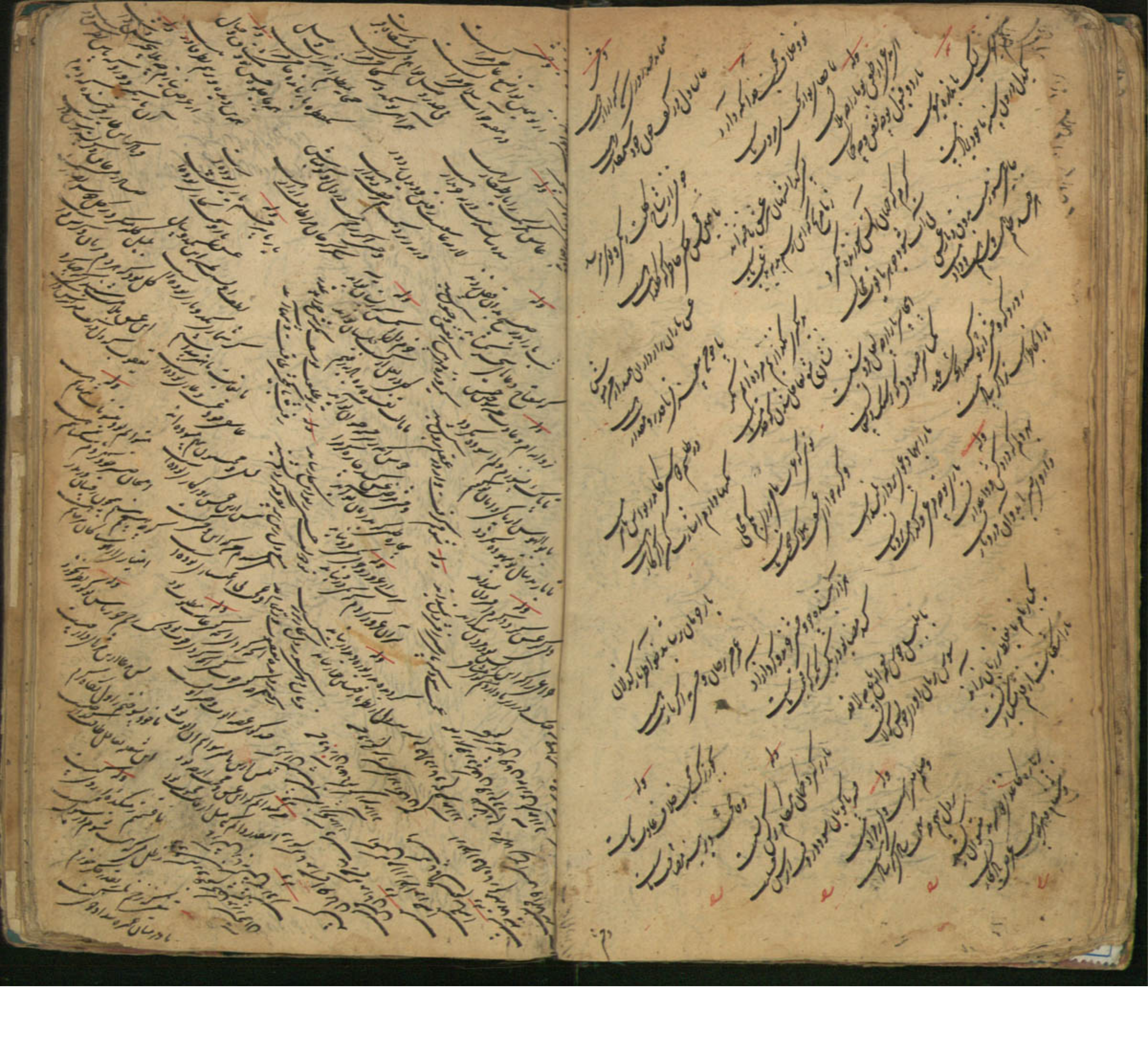
که شکر نعمت او کردمی یکی از هزار



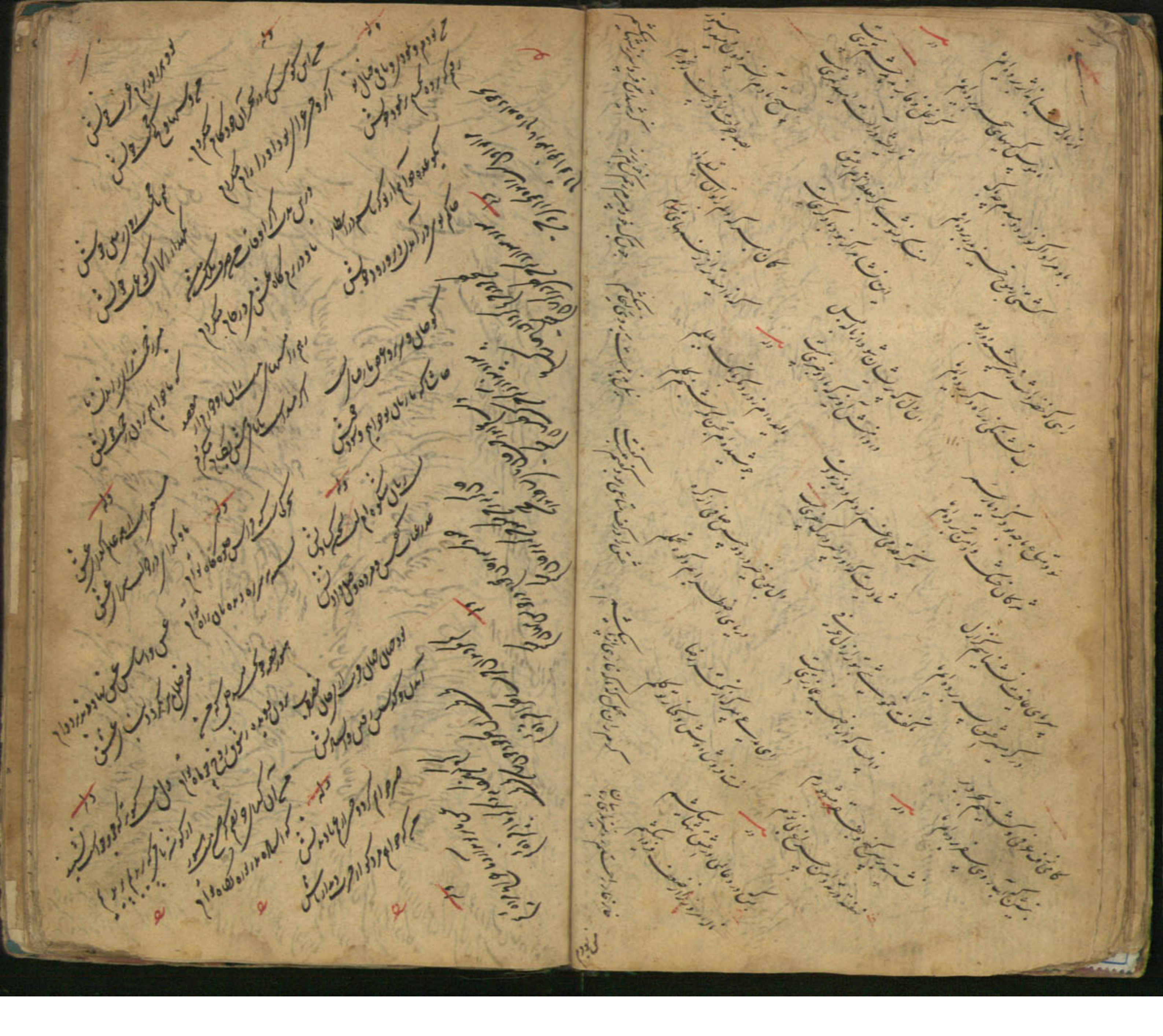




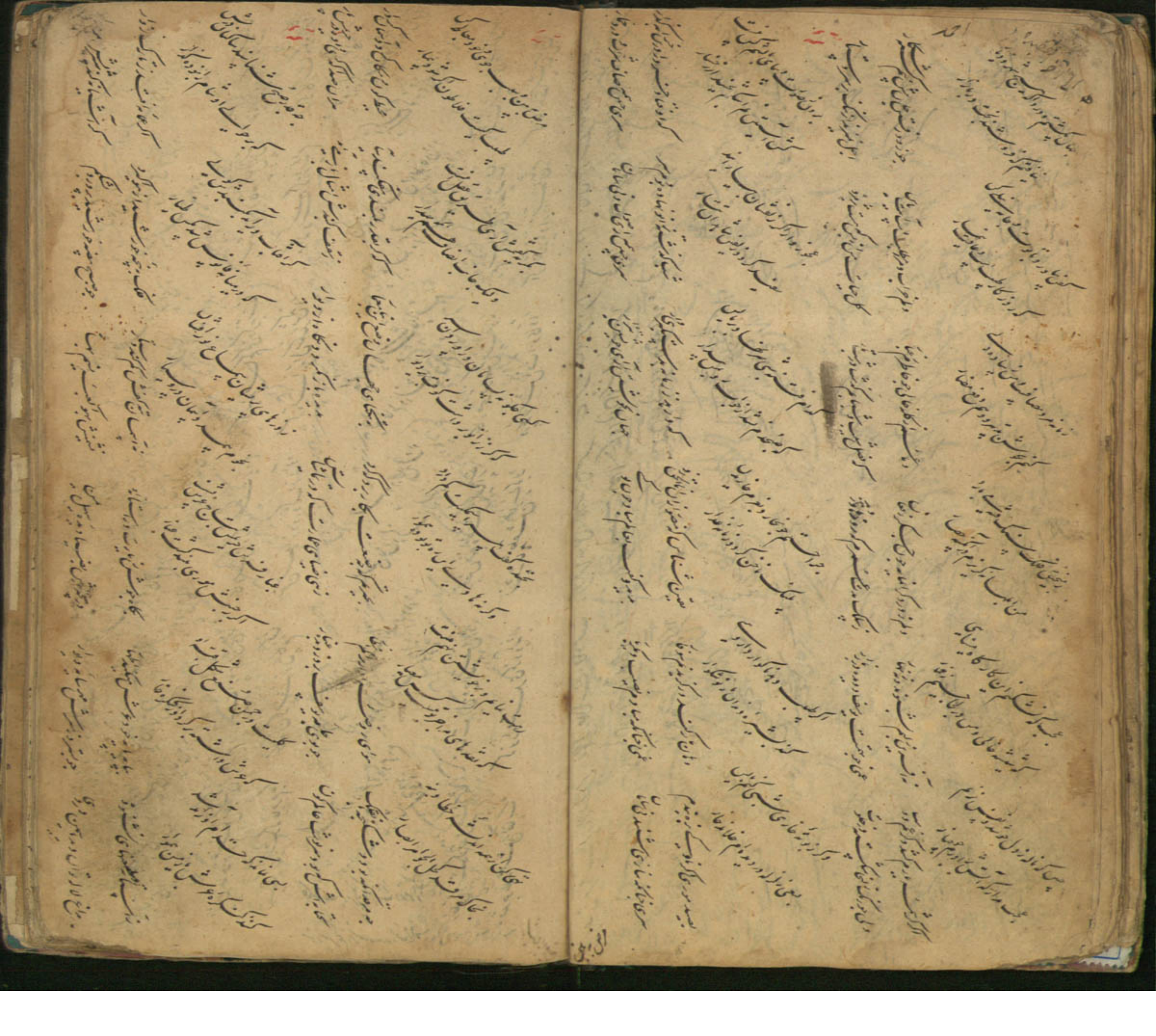


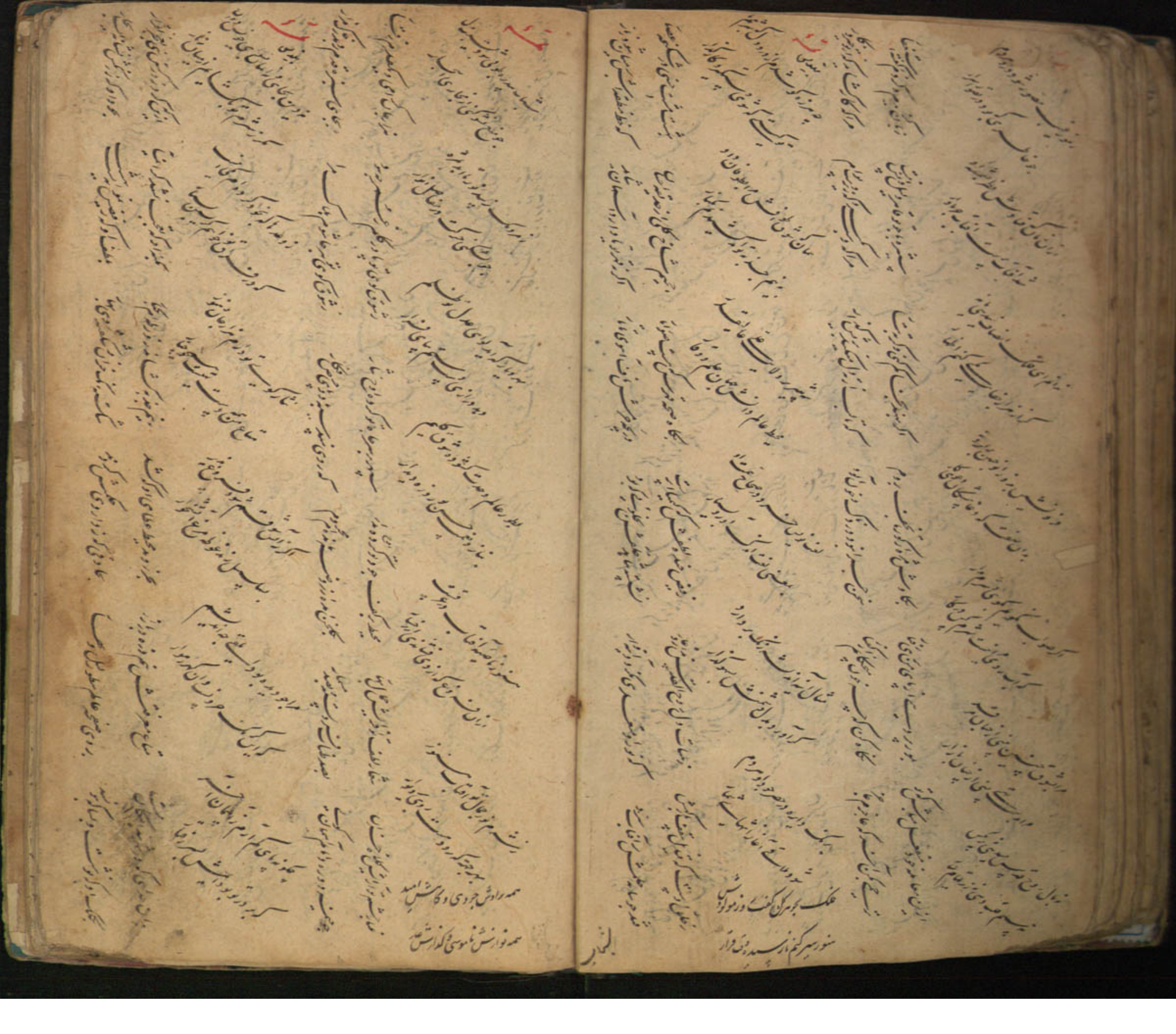


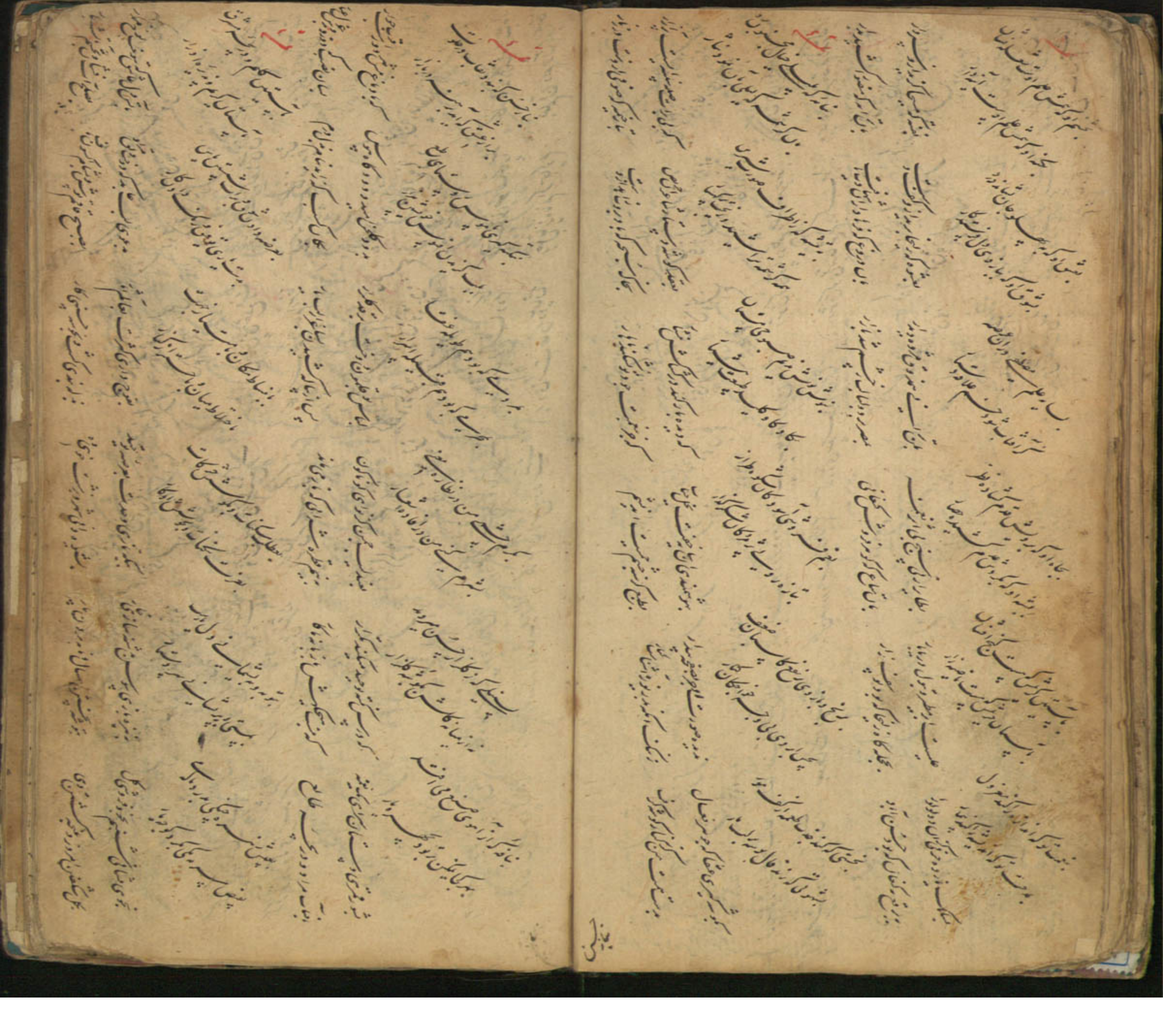


























از انتخاب بوستان شیخ سعدی

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو و یکی اهل رای

که نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

قلم‌زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت بکار

مجال دل خستگان در نظر — که ما را بود خسته پای نظر

فرو ماند کار او در ره شاکی — ز زور فرو ماندگی یاد کن

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش برافشان و خارش بکن

من آنگه سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس — پریشان شدی خاطر چند کس

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

یکی خار پای یتیمی بکند — به خواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است — نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری به دست کسی

همای به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغارت برند

زر و نعمت اکنون بده کار را — که دیوار عجزت کند استوار

بدین نوائی که عشق خورد — بخر جامه و نیز خروار

خداوند که با چه مردار گفت — که چون شیر با ناتوان چون کند

همی گفت سر در گریبان چنین — چه کردم که در دل بدان باده گوش

امید است که در عافیت بعد از این — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

گرت گور دولت نه میدان بود — که در بند آسایش خلق بود

بر آسوده فرمای پیش شکوه — که دیگر مجانان زندگان گذار

بیا راز گندم فروشان گذار — که این جو فروشست و گندم نمای

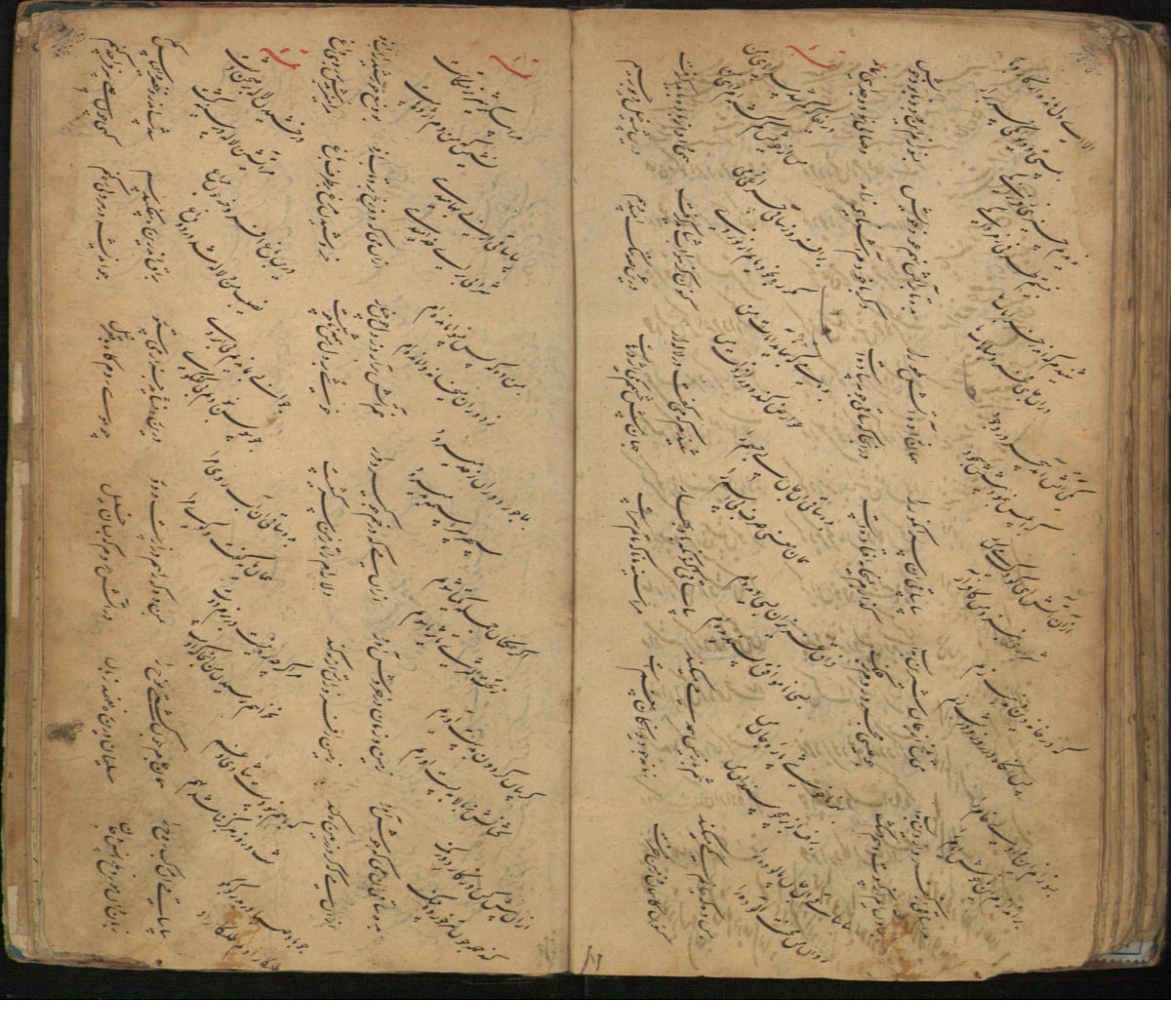
به آرزو گرد خواهش مکن — بیک لقمه روزیش هر پیش کس

بلند از آن مرد صاحب نیاز — زبان کرد از آن آشنای نیاز

ببستند با کلبه اینجا گرفت — ز مردی بود تیغ و آزادگی

ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حق‌اند — خریدار دکان بی رونق‌اند



[illegible]

جو وداع گریان و پوشیدم | جو دریوزه کرد دوست گو باشیدم
نمکرز و نشانی به دید آورم | در درد خود را کلبه آورم
وگر ز نیام بدان ای میل | کنم خون دل را درین آبیل
کنم زار و دیگر نیستان میل | خروشان و جوشان چو از کوه سیل
نمکن چشم از توبه کردم قدم | که واجب بود حفظ نفس ای حکم
بده ساقی آن آب آتش گداز | می که پا سوز پیکس نواز

[illegible]

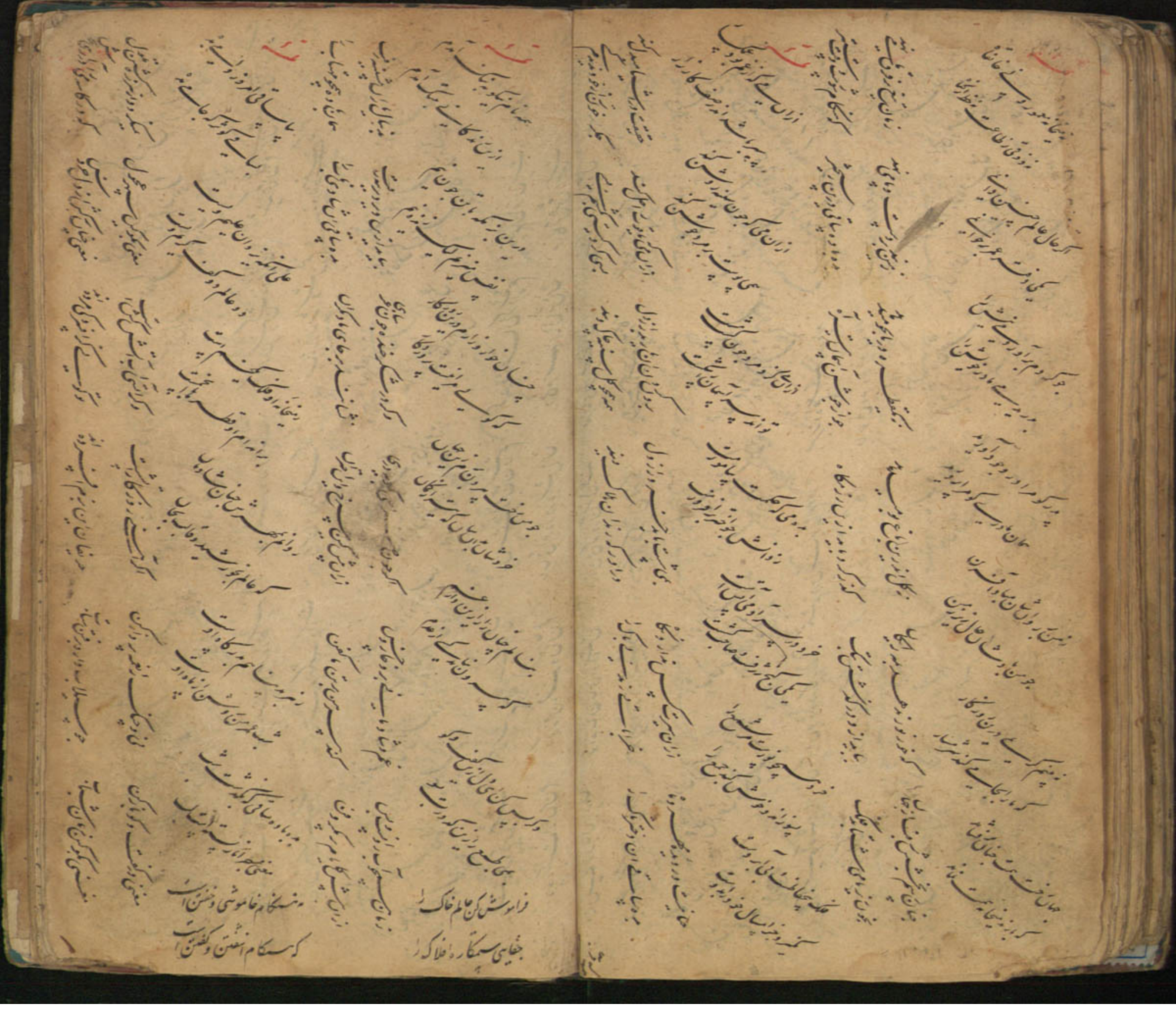
کمن فکر در کار این روزگار | که این بحر بی بیخ ادر کنار
مگو گرچه شد این چنین و چنان | کی شد زمین دیگری آسمان
پاپا ساقی آن آفت جهل را | بدید آور اهل و نا اهل را
بده تا بدانم که من کیستم | کدامم زنگ و زبد چیستم
بده می که خون در تن من نماند | جوی عیش در خرمن من نماند
بده می که رنج خمارم گشت | غم و غصه روزگارم بکشت

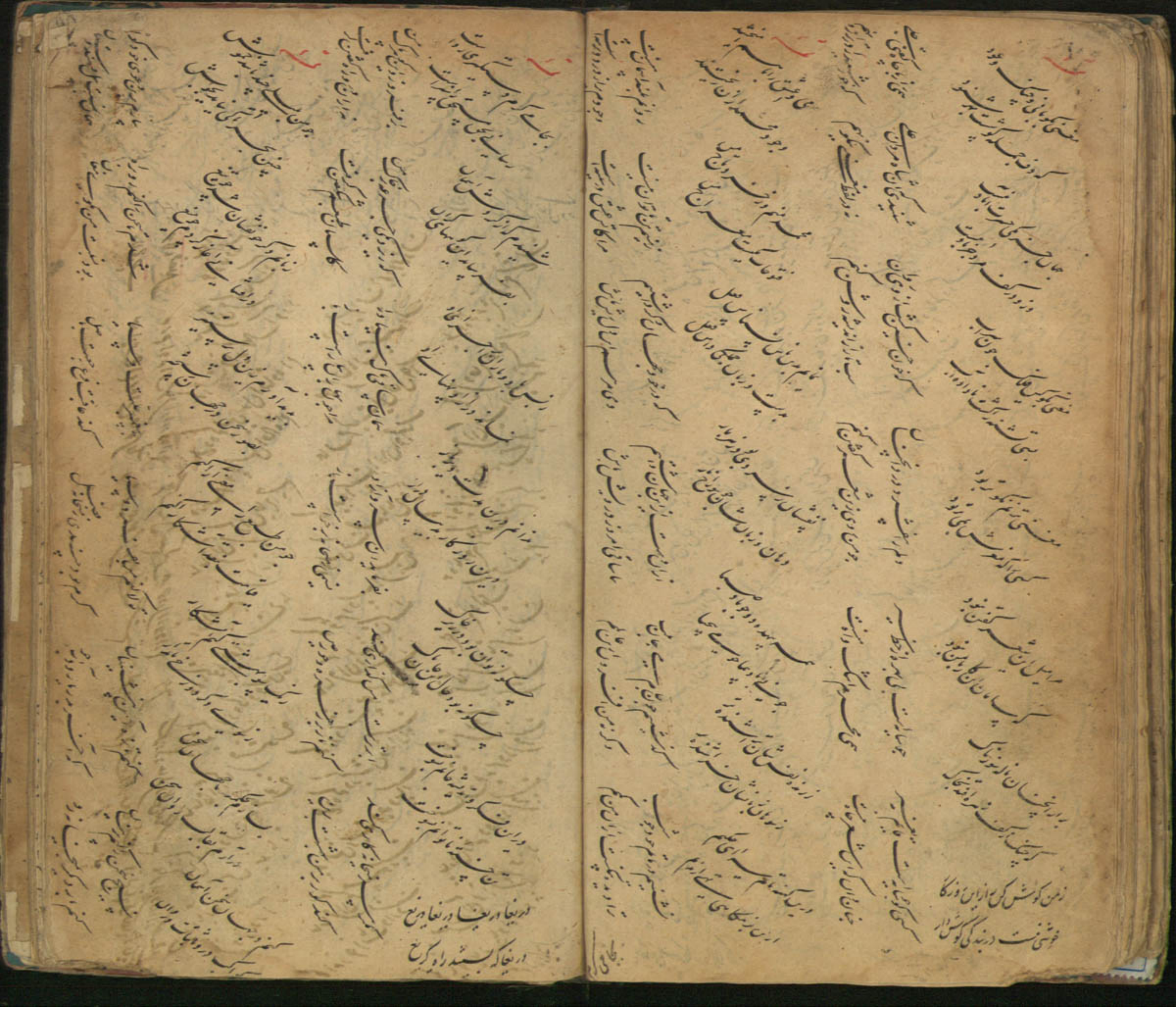
ازان می که گر جان بر آید ز تن | تواند همان جای او داشتن
ازان می که در جوی تنزل کند | سراپای تن جمله که دل کند
ازان می که دردی بسوز و خیل | نیارد بر و برزند جیل
بده تا بگویم که گردون دون | چرا میرود روز و شب سرنگون
بده تا بگویم که این روزگار | چرا نیست با جنبش او پایدار
نکشتم درین خاکدان دانه | بزودم جو باد صبا خانه

[illegible]

دریغا که سیم آلات کار | بی دیگران بوده در کارزار
نکشتم درین دشت جز دام و دد | بسر برده ام عمر در رو بد
من و پیر و آزاد و همچون همیم | که آزاد از بار این عالمیم
بنردست از من کسی کو نباخت | دل آزردن من کسی نشناخت
بکر دانم از خود بدر روزگار | بیا حول دیو و با فنون مار
جهان زابدر د آور دور کن | خدا گیر گرد و هم آورد من

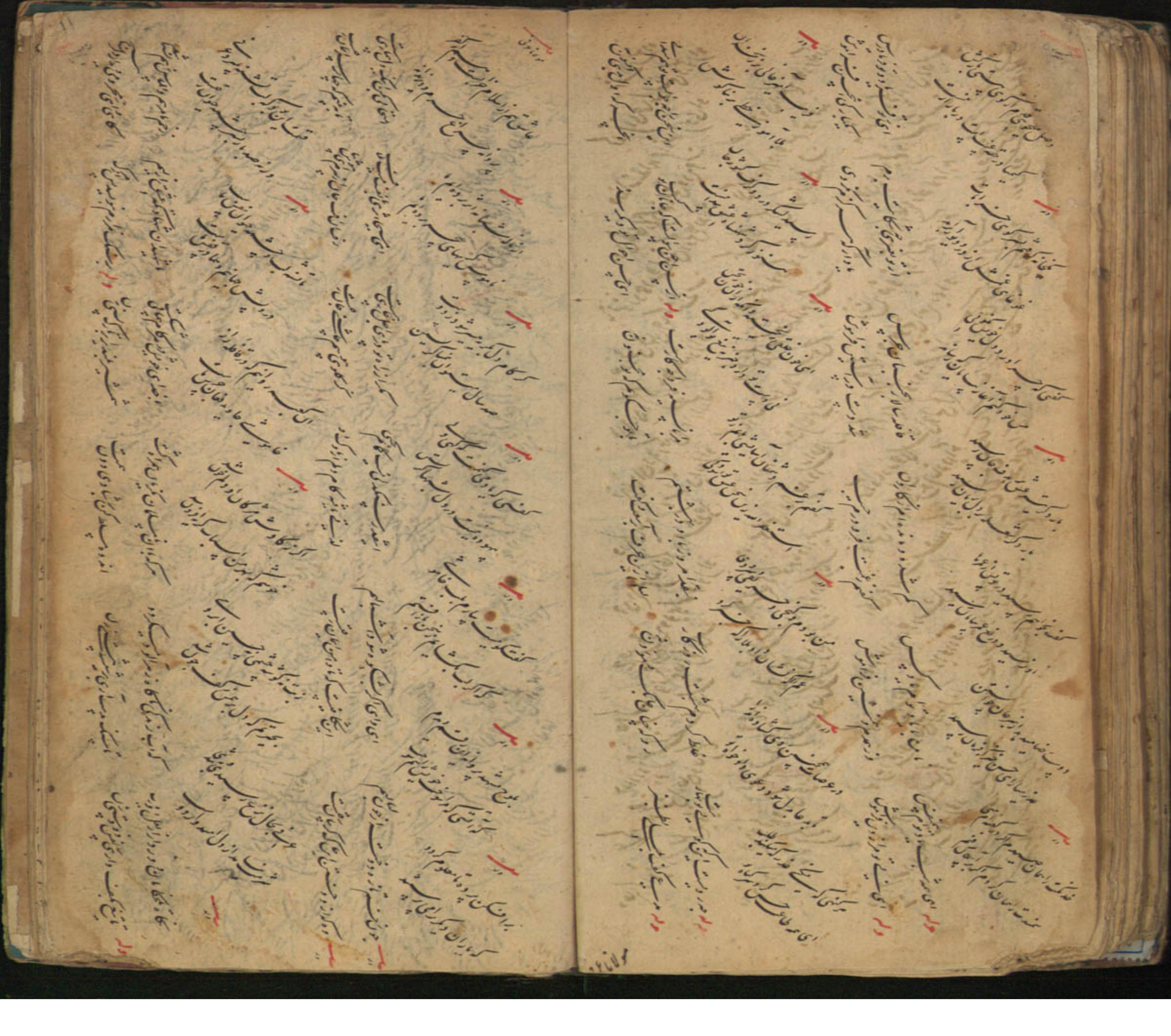
[illegible]

















ز بس که جان شهیدان شد و بر سر هم — وله — خیال سجده در آن آستان نمی گنجد

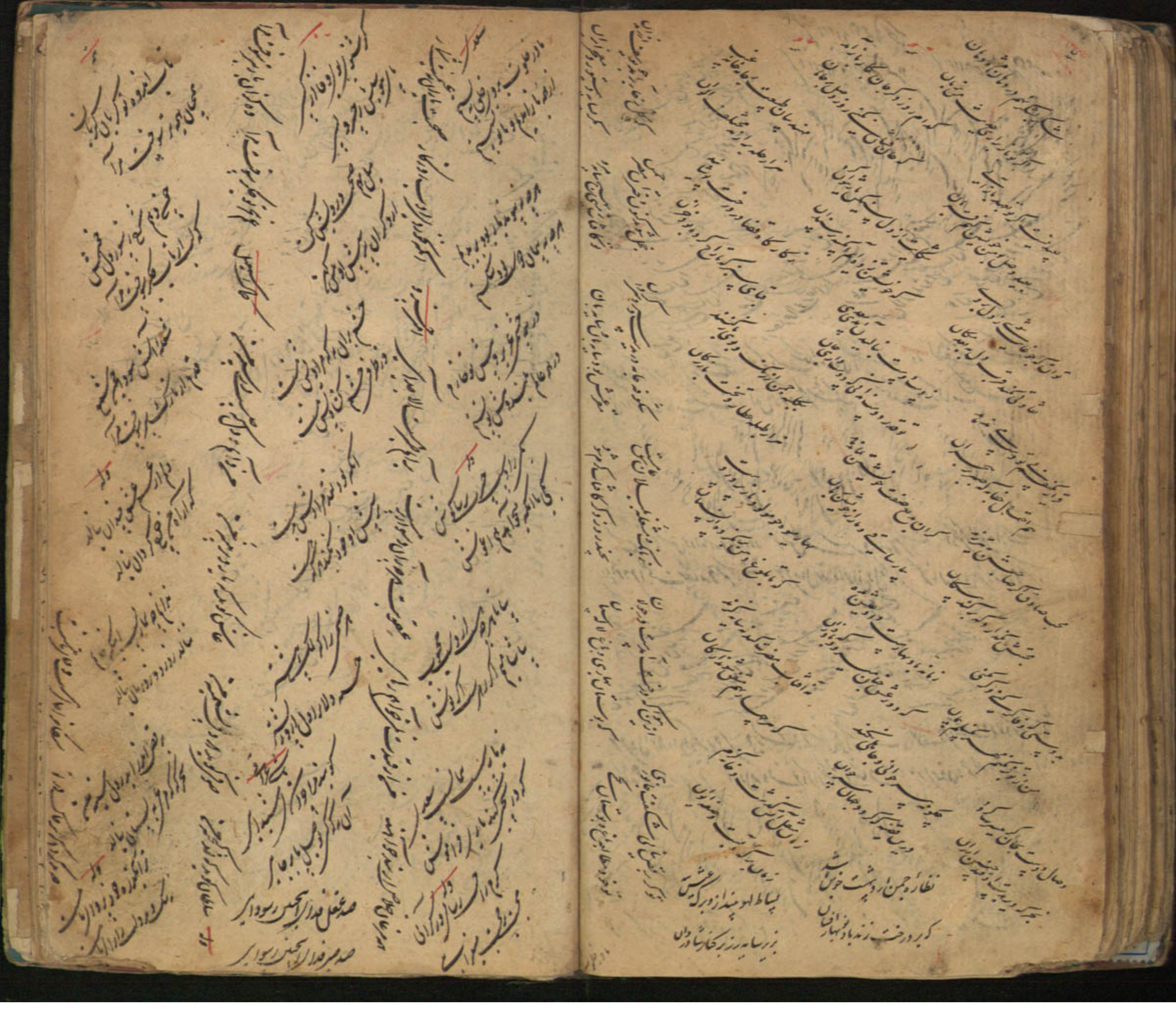
مرا امیدواری در حشر از شفیعان بس — وله — که صرف شغل غمهای تو کردم [illegible] را

چنان لب تشنه‌ام در شربت جان بخش — وله — که در جان تشنگی [illegible] سنگ آب حیوان شد

از آتش غیرت که بر دم بخاک — وله — لاله از خاک شهیدان غم پرورده است

زین خجلم که آن پری آمده آشنای من — وله — می شنوم که طعنهای شور [illegible]

ذوق بلای او مگر یافته غیر کز خدا — می طلبد بصد دعا آفت از برای من









بسم الله الرحمن الرحیم

یا الله یا الله یا الله یا الله

یا الله یا الله یا الله یا الله

یا الله یا الله یا الله یا الله یا الله

یا الله یا الله یا الله یا الله









نو گل جوان [illegible] سوار و [illegible] ‹› روح [illegible] احسن [illegible] کرده [illegible]

[illegible] اندر ابر [illegible] ‹› جام اندر [illegible]

طرب [illegible] ‹› یک در حال [illegible] و [illegible]

[illegible] ‹› هم [illegible] خلاف و [illegible]

[illegible] ‹› [illegible]

کودک روی [illegible] ‹› درهم [illegible] چون [illegible]

[illegible] دلربای [illegible] ‹› [illegible]

[illegible] ‹› [illegible] ارم [illegible] ماه [illegible]

[illegible] ‹› [illegible]

گفت [illegible] ‹› [illegible] عشق

[illegible] ‹› [illegible]

عاشقان [illegible] ‹› [illegible]

[illegible]

نگاه کی [illegible] لب [illegible] معاینه [illegible] دیده [illegible] [illegible] [illegible]

چند بار در فراق [illegible] [illegible] [illegible]

جان [illegible] [illegible] وصل [illegible] [illegible]

عاشق [illegible] [illegible] عاشق [illegible] [illegible]

[illegible]

دعاء تیرس بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم

هذا دعاء بنز لباد یازده بار بخواند قمر یا ماهو کش اما عوش یقا یش شاتر کبوش الواح قموباه انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم ان لا تعلوا علی واتونی مسلمین اجب انت وخدامك جبرئیل میکائیل اسرافیل عزرائیل



یا علی مدد

واز انجمله دعائیست که در مکارم الاخلاق

منقول شده که با خود داشتن آن باعث عافیت

از جمیع دردها والمها است وآن اینست بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله وبالله وصلى الله على محمد وآله الطيبين صنع الله الذي

اتقن كل شيء انه خبير بما يفعلون اسكن ايها الوجع سكنتك با

لذي سكن له ما في السموات وما في الارض وهو العلي العظيم عزمت عليك

ايها الوجع بالله الذي اتخذ ابراهيم خليلا وكلم موسى تكليما وخلق

عيسى من روح القدس وبعث محمدا صلى الله عليه وآله بالحق نبيا لما ذهبت

عن فلان بن فلانة الى مدة حيوته ولا تعود اليه ٥ من مقال الرابع ١٢٥

علی مدد بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين قال النبي ص يا علي اذا امرض الانسان

في يوم اول هلال يطول المرض ثم يبرء فان كان مرض في يوم الثاني

يموت سريعا فان كان في يوم الثالث يكون صعبا شديدا لكن ولا يموت

يبرء فان كان في يوم الرابع يبرء في يومين ولا يموت فان كان في يوم الخامس

فانه لم يبرء الى احد عشر يوما يموت في ذلك المرض فان كان في يوم السادس

يبرء سريعا فان كان في يوم السابع يكون شديدا لا يموت فان كان في يوم

الثامن يمتد ذلك المرض الى التاسع فان لم يبرء فانه يموت فان كان في

يوم التاسع يبرء من علة سريعا فان كان في يوم العاشر يمتد ذلك المرض

الى ثلثة عشر فان كان في يوم الحادي عشر ولا الاطباء ثم يبرء من علة

فان كان في يوم الثاني عشر يمتد ذلك المرض الى ثلثة ايام فان لم يمت فانه

يبرء من علة فان كان في يوم الثالث عشر يبرء من علة سبعة ايام يموت في ذلك

فان كان في يوم الرابع عشر فانه لم يبرء الى ثمانية ايام مدوا الاطباء يبرء من

علة انشاء الله تعالى فان كان في يوم الخامس عشر فانه يبرء من علة الى سبعة

ايام يموت بذلك المرض فان كان في يوم السادس عشر فان لم يبرء من المرض

الى سبعة ايام عشر يوم الموت فان كان في يوم السابع عشر

یا فاطمة [illegible] بدواء الاطباء ثم يبرأ من علة فان كان في يوم الخامس
عشر فانه يبرأ من علته الى احد عشر يوما ولا يموت فان
كان في يوم عشرين فانه يبرأ ثمانية ايام فان كان
في يوم الحادي وعشرين يبرأ الى عشرة ايام يموت
فان كان في يوم الثاني وعشرين فانه لم يبرأ
الى احد عشر يوما يكون على الخطر فان كان في
يوم الثالث وعشرين فانه اذا لم يبرأ الى سبعة
عشر يوما يكون على الخطر فان كان في يوم
الرابع وعشرين فانه اذا لم [illegible] الى عشر ايام يبرأ من
علة فان كان في يوم الخامس وعشرين فاذا لم يمت
خمسة ايام فلا يموت ويبرأ سريعا فان كان في يوم
السادس وعشرين يكون على الخطر فان كان في يوم السابع وعشرين
فانه يطول المرض ولكن لا يموت فان كان في يوم الثامن وعشرين فانه يكون على
الخطر الى ثمانية ايام فان كان في يوم التاسع وعشرين فانه اذا لم يبرأ في ذلك
اليوم يمتد الى العشرين ثم يبرأ ولا يموت فان كان في يوم الثلاثين فانه يبرأ
من علة سريعا ١٢٥ اللهم اني توكلت عليك وتفألت بكتابك
فارني ما هو المكتوم في سرك المكنون في غيبك يا ذا الجلال
والاكرام ٥

وعنه ص ان قليل العمل مع العلم كثير
وكثير العمل مع الجهل قليل ٥

یا ابی عبد الله الحسین [illegible]

[illegible] نستعين مطيائيل وبحق اياك نعبد واياك نستعين وبحق الملك [illegible] طيائيل
وبحق اهدنا الصراط المستقيم وبحق الملك [illegible] سطيائيل وبحق صراط الذين
انعمت عليهم غير المغضوب عليهم ولا الضالين وبحق الملك [illegible] طيائيل وبحق
الانبياء العظام وملائكتك الكرام [illegible] يا اله العالمين و
يا خير الناصرين ٥ [illegible]

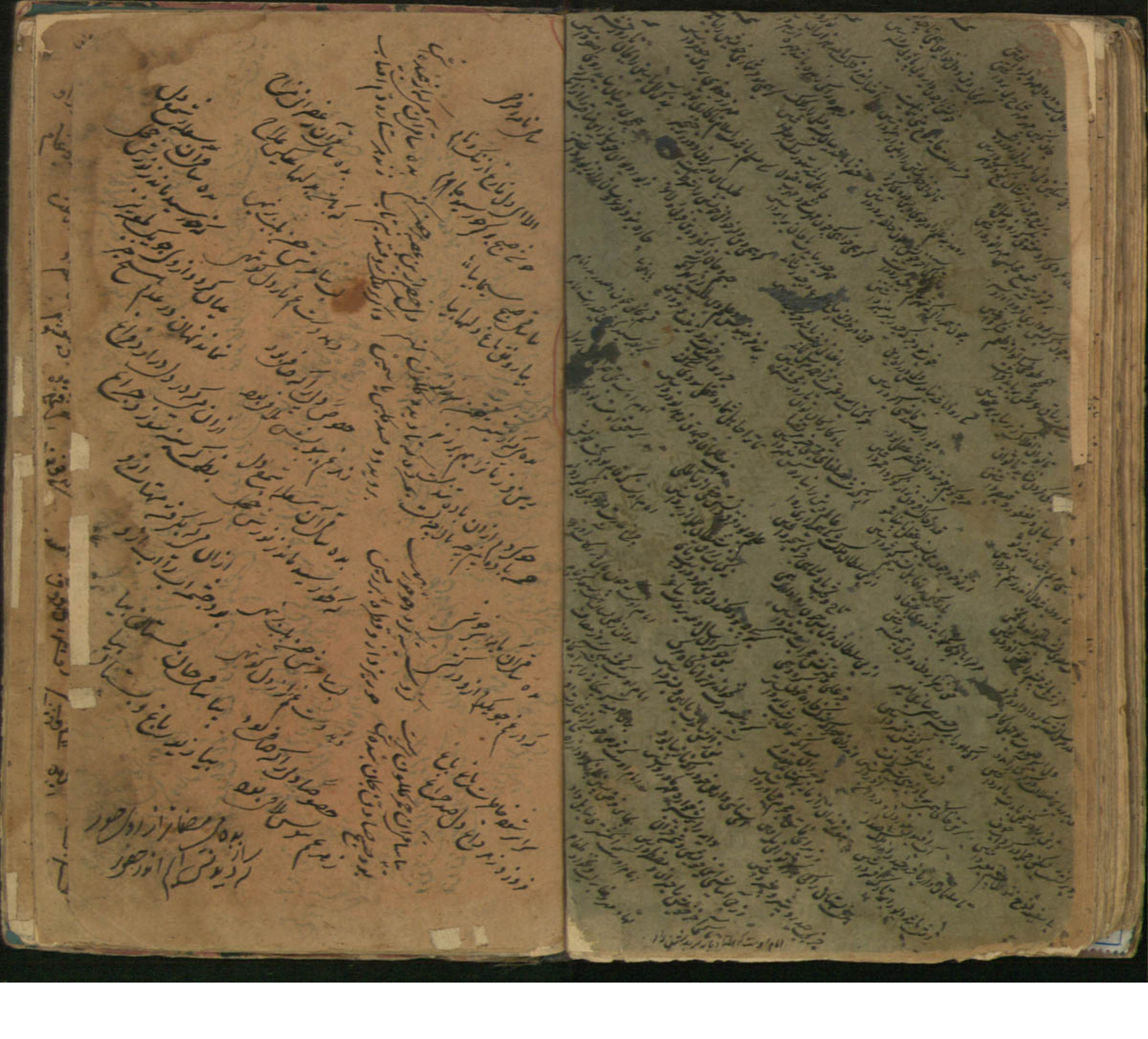
[illegible]

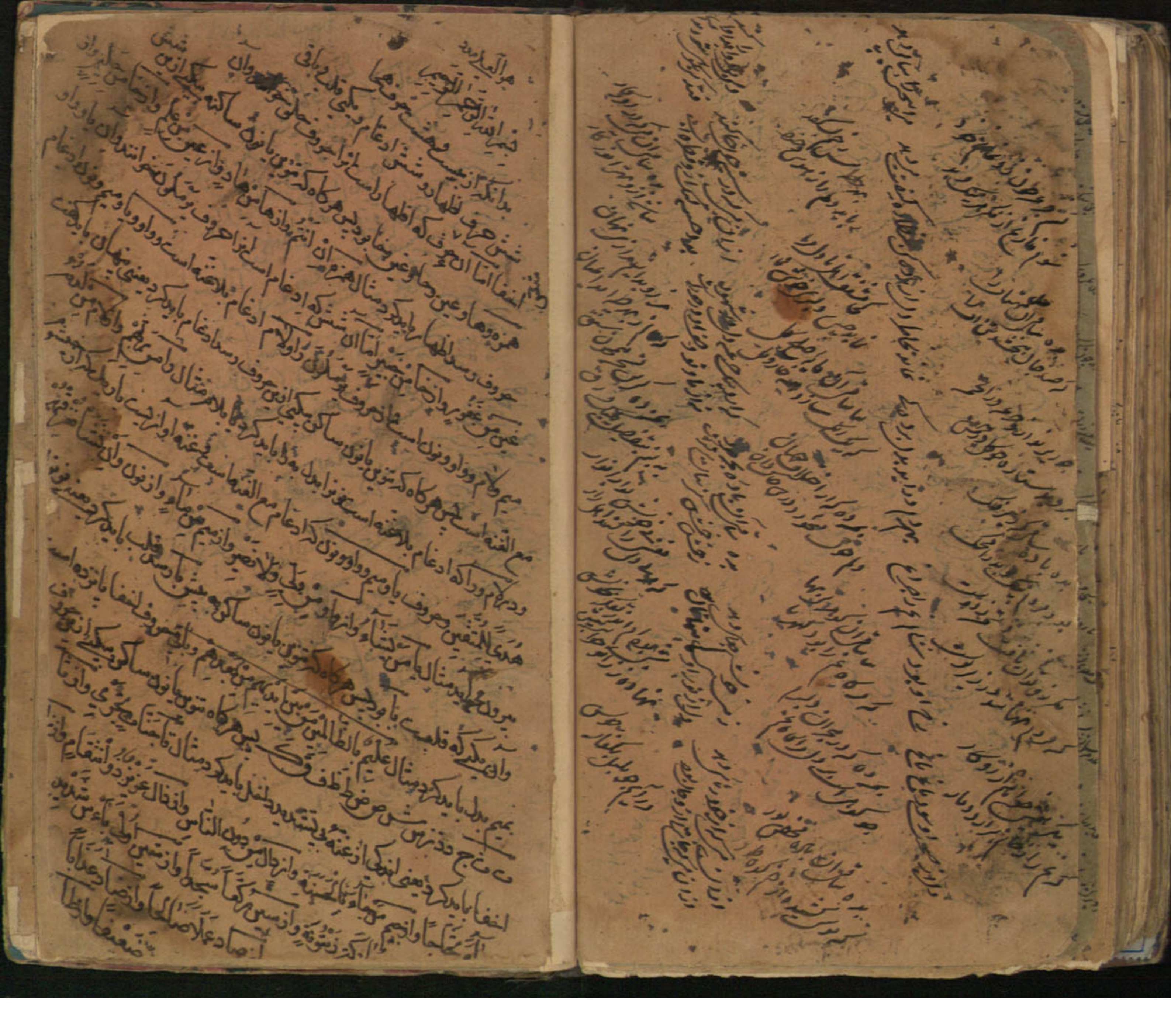
مطلب الحاجات [illegible] بسم الله الرحمن الرحيم يا من
وضع للمذلة على رقاب الملوك فهم من سطوته خائفون ويا من تفرد
بالعز والعظمة فجميع خلقه من خيفته وجلون ويا من تحشر العظام
الدارسات وهي رميم يوم يبعثون يا من اعز اولياءه بطاعته
فهم من الفزع الاكبر يومئذ آمنون ادخلوا عليهم الباب فاذا دخلتموه
فانكم غالبون وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين [illegible]
بين عينيك وشرك [illegible] وبالله استعين عليك اللهم اكفنيه
بما شئت فانه لا قوة الا بك [illegible]
[illegible] اللهم استجب هذه الدعوة برحمتك يا ارحم الراحمين
تم بالنبي محمد وآله ٥

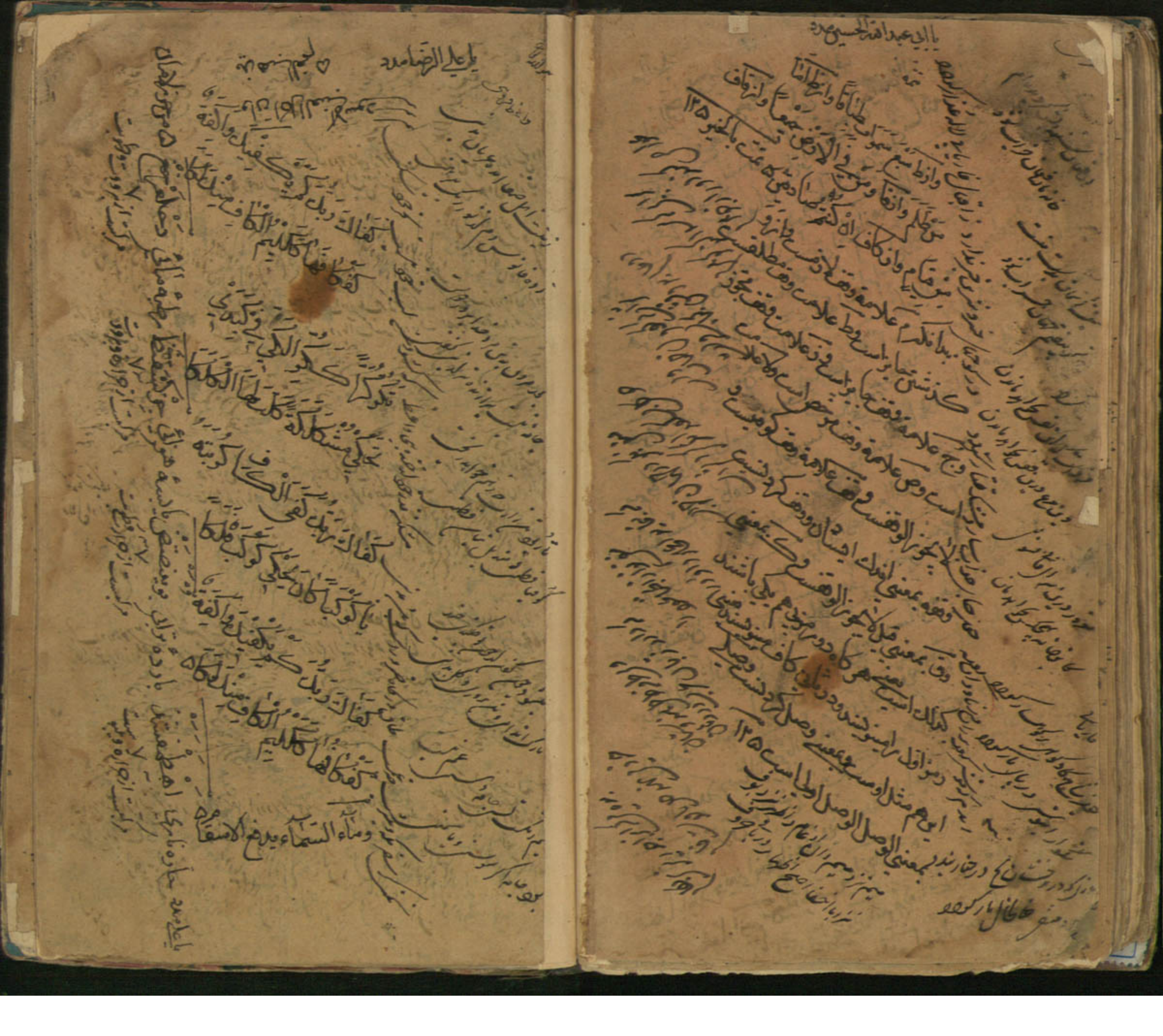


وقال الله تعالى ولله الاسماء الحسنى فادعوه بها وقد روى الصدوق
باسناده مرفوعا الى عبد السلم ابن صالح الهروي عن علي ابن موسى الرضا
عن آبائه عن علي ع قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله لله عزوجل تسعة و
تسعون اسما من دعا الله بها استجاب له ومن احصاها دخل الجنة
من عدة الداعي

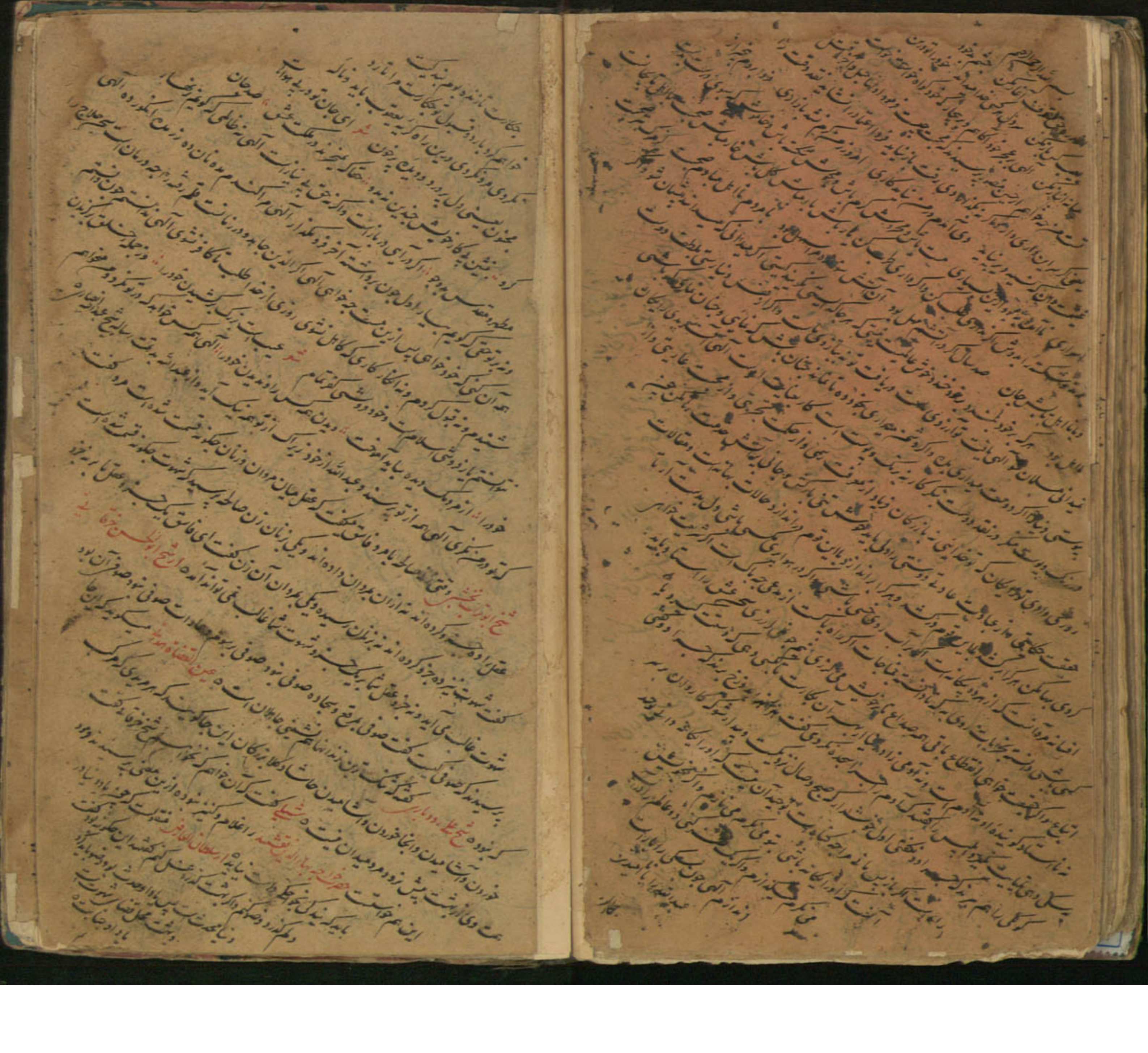




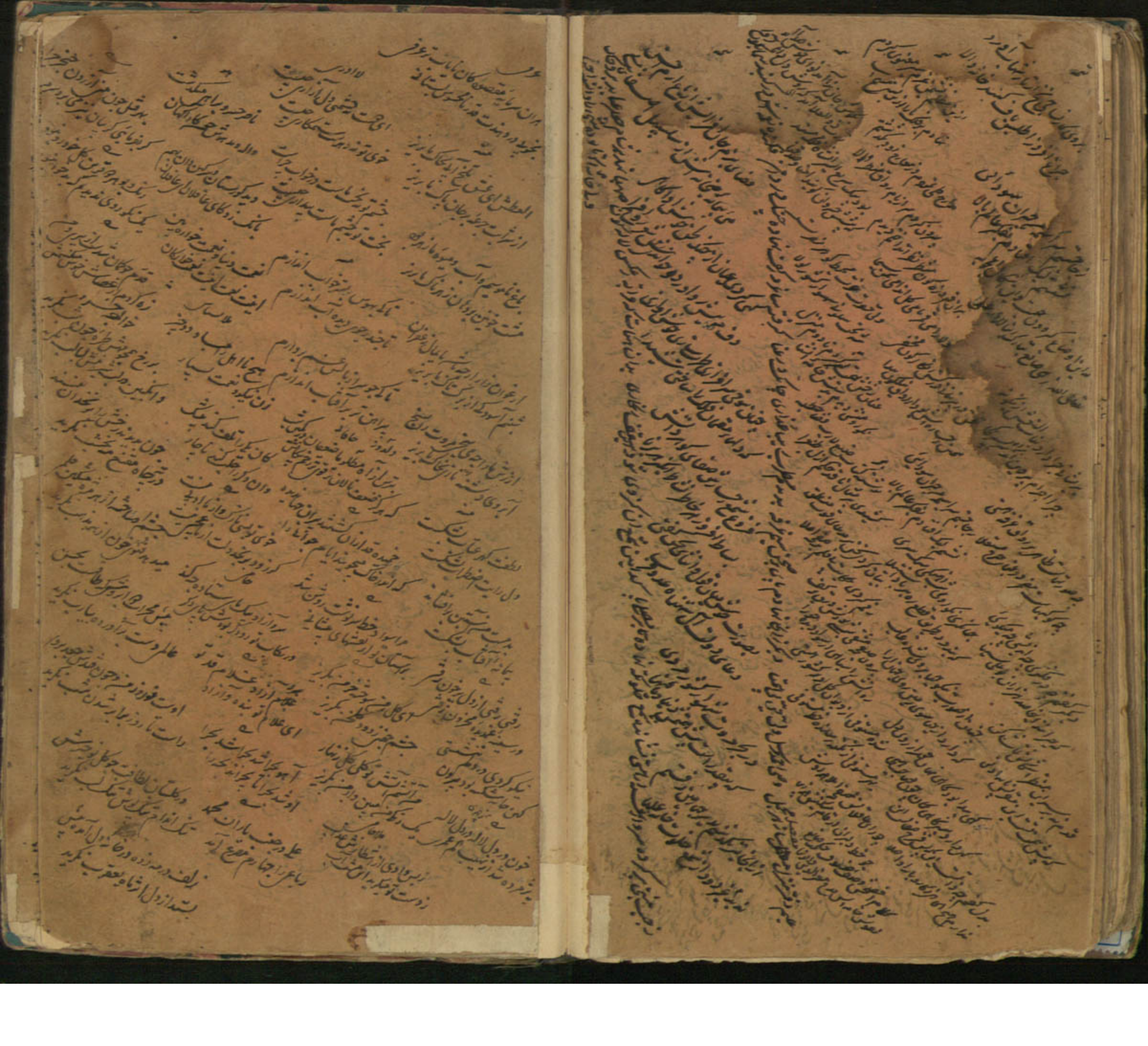


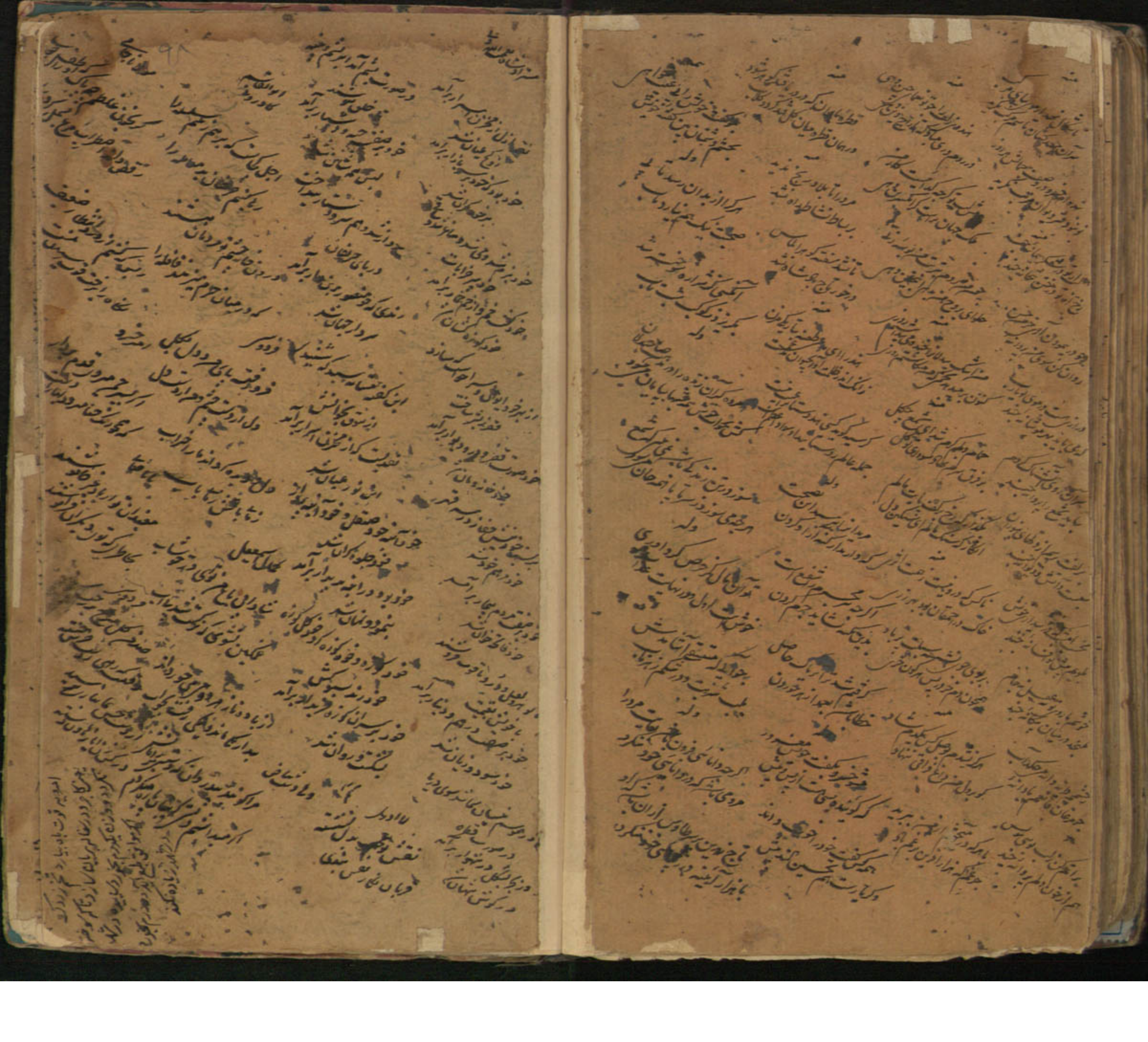


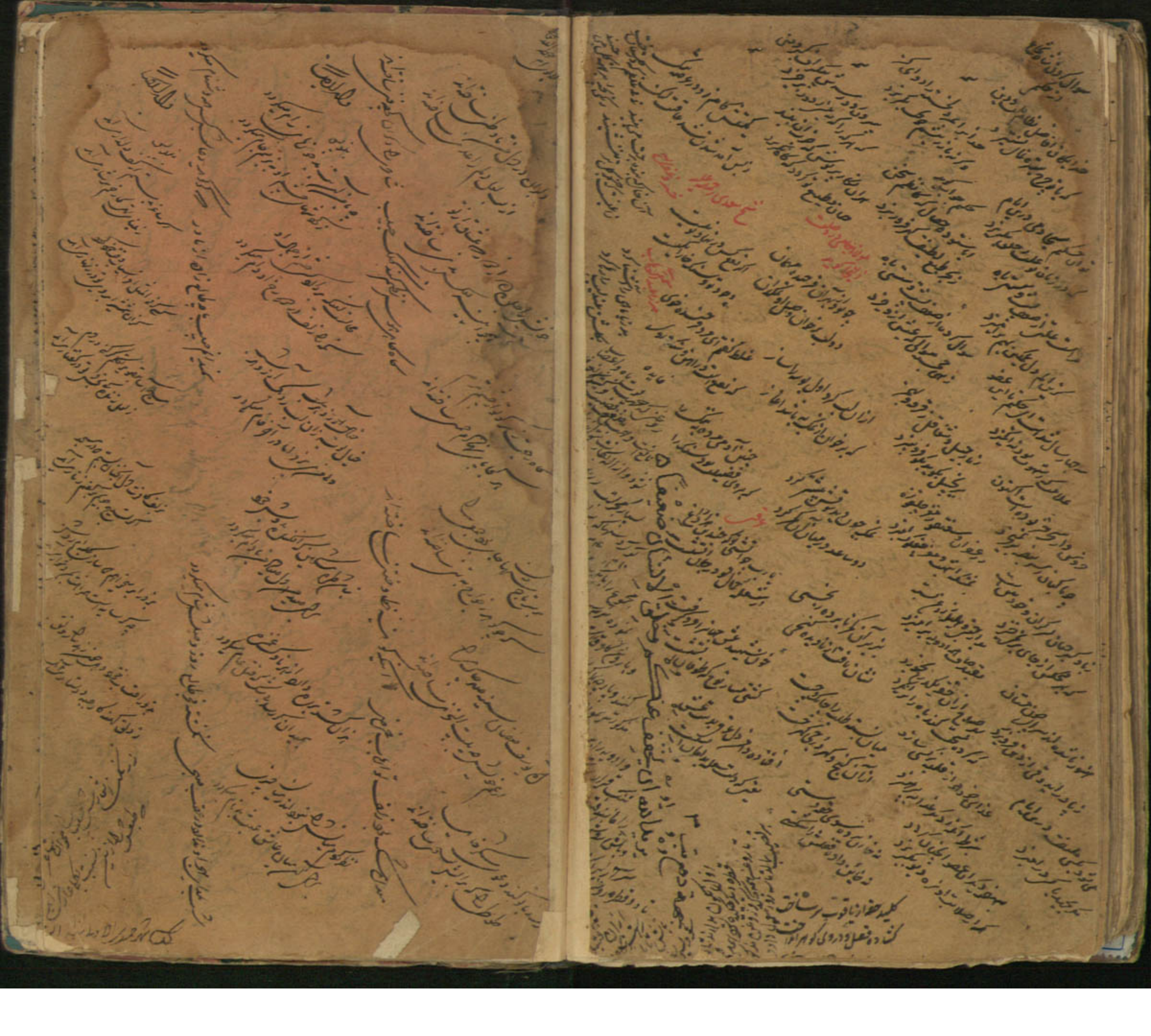


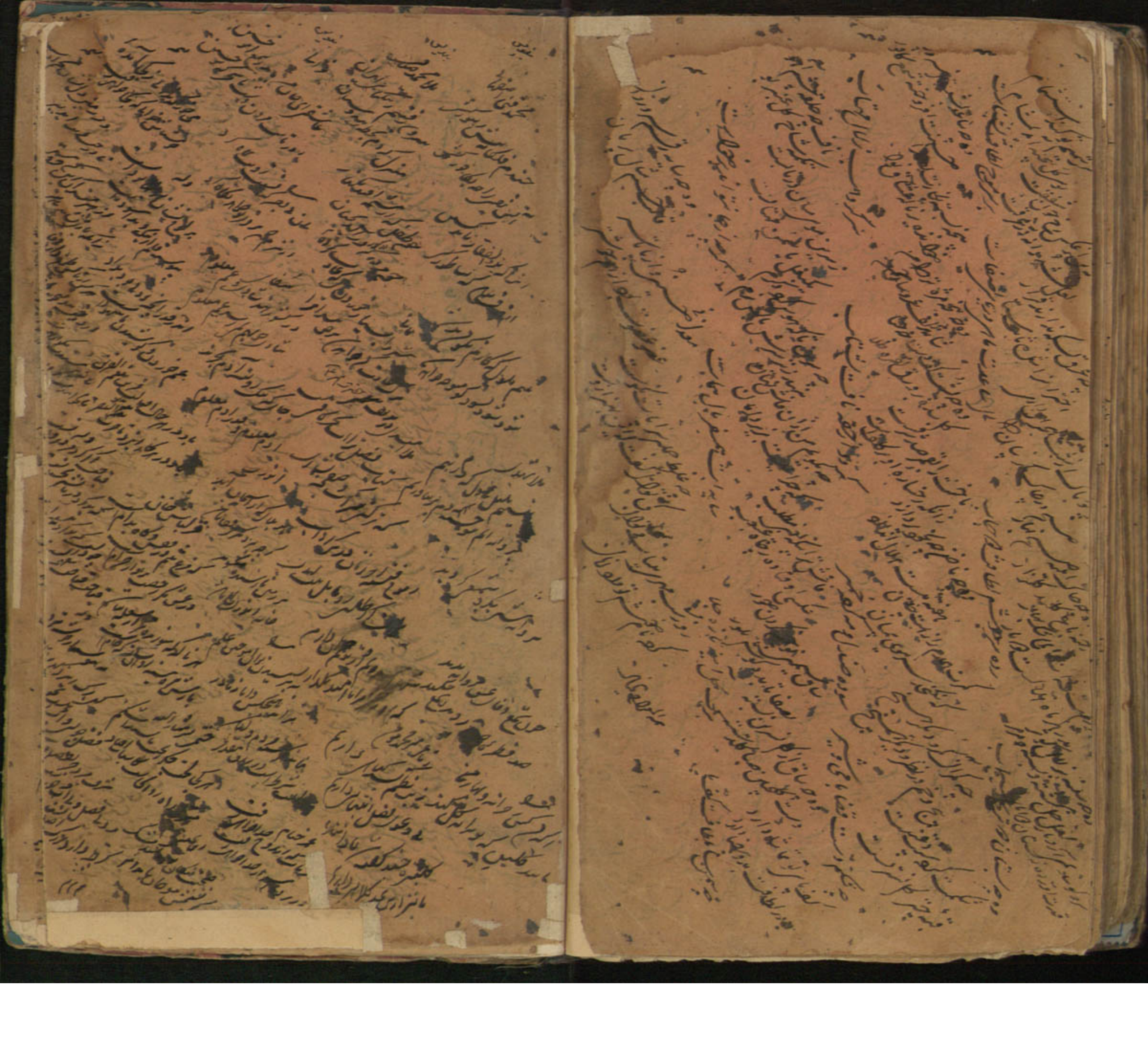




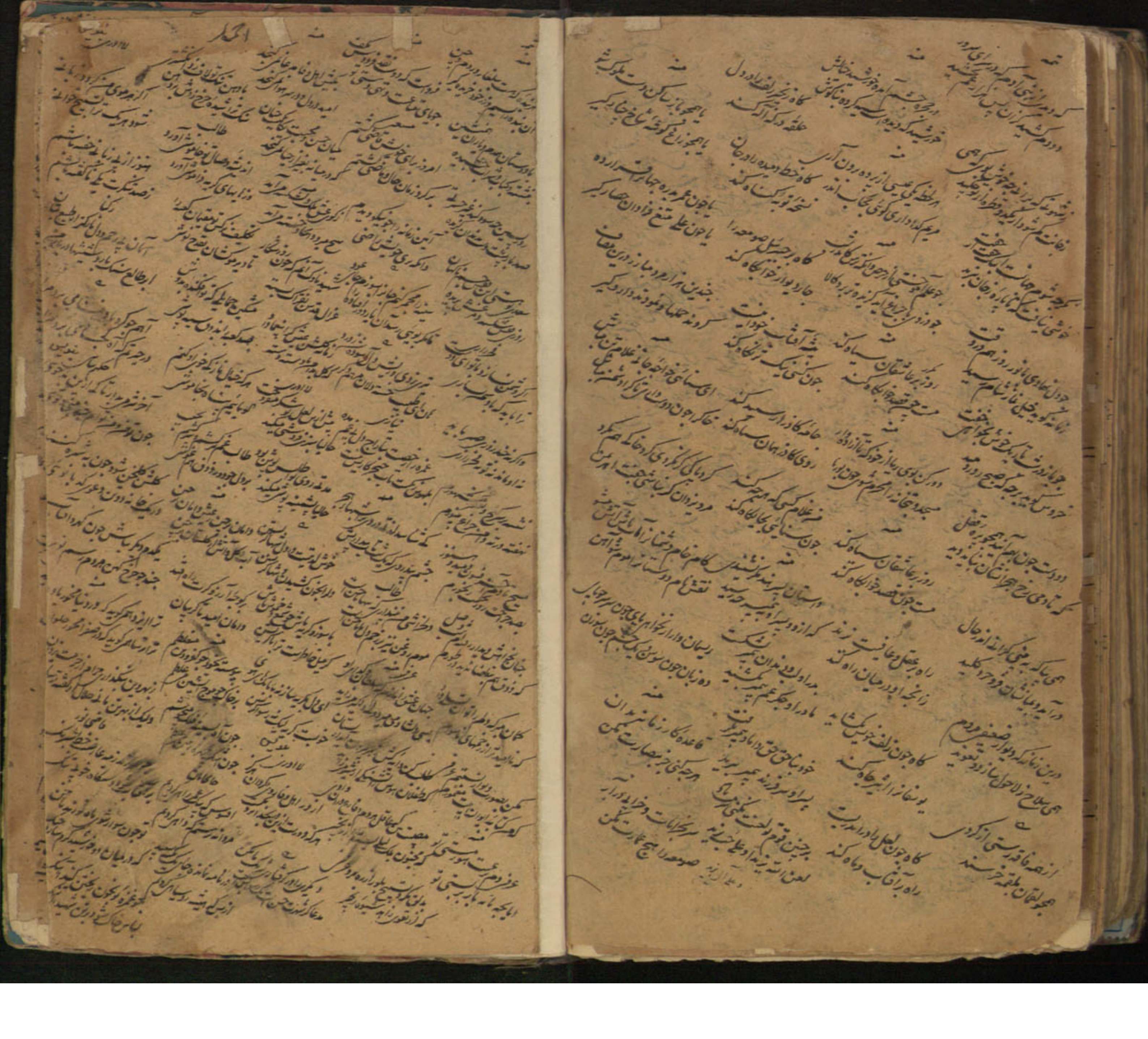




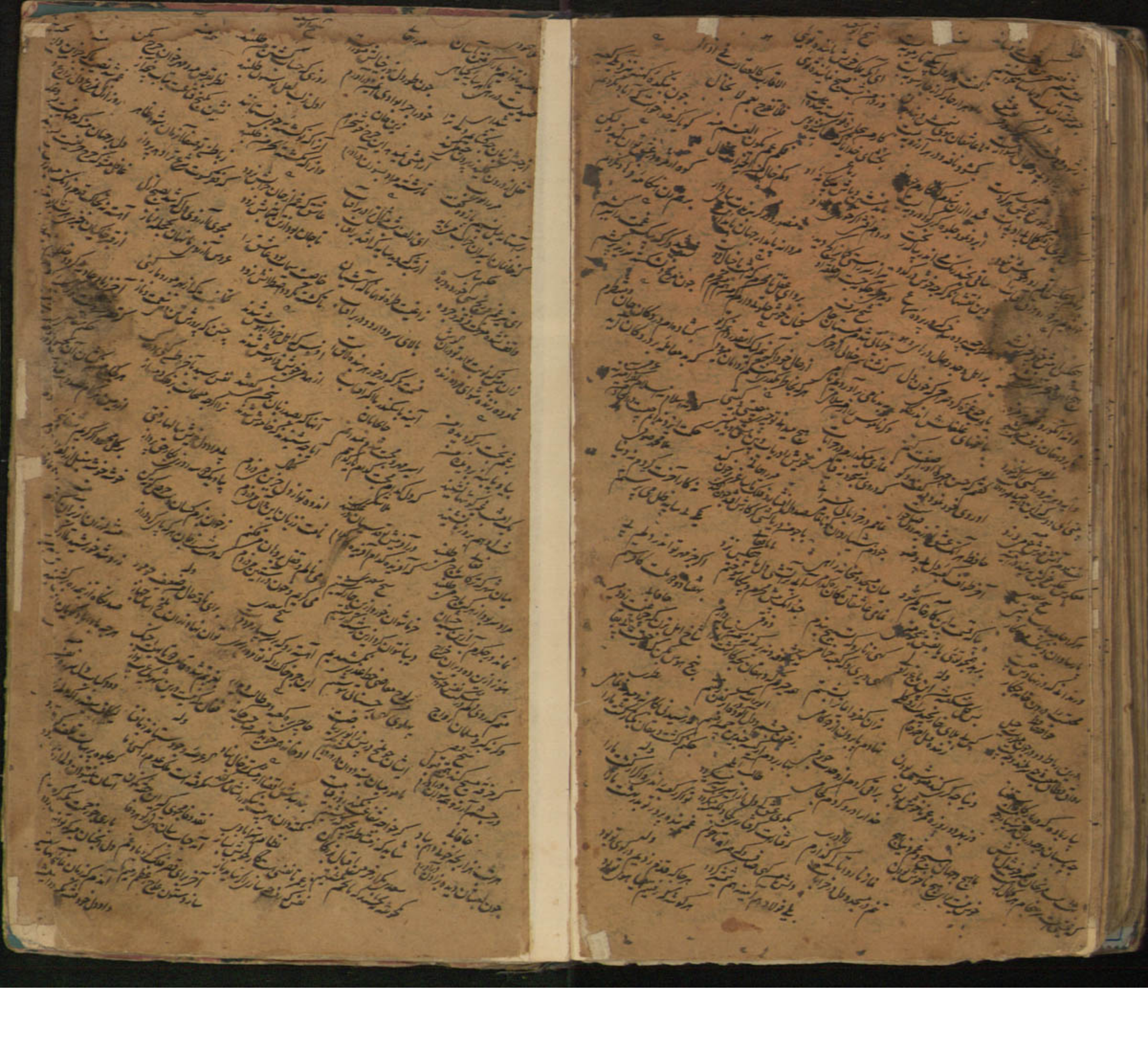






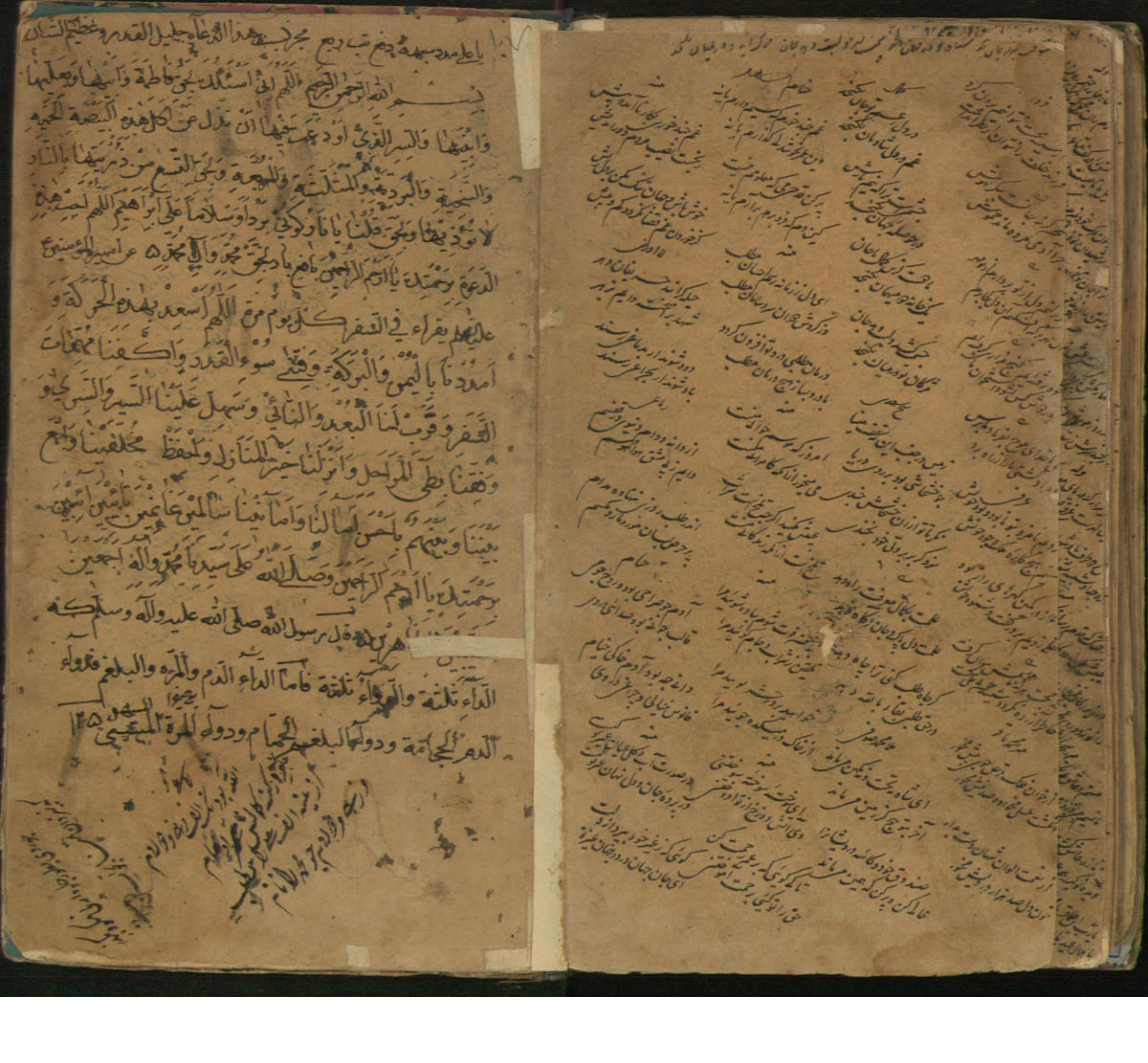












یا علی مدد ... مجرب هذا الدعاء جلیل القدر و عظیم الشان

بسم الله الرحمن الرحیم اللهم انی اسئلک بحق فاطمة وابیها وبعلها

وابنیها والسر المستودع فیها ان تصلی علی محمد وآل محمد ...

والسبطین ... والبررة ... وبحق التسع من ذریتها ...

... اللهم ...

... یا ارحم الراحمین ... محمد وآل محمد ...

الدعوة برحمتک یا ارحم الراحمین ...

علیهم یقرء فی السفر کل یوم مرة اللهم اسعد بهذه الحرکة و

امددنا بالیمن والبرکة وقنی سوء القدر واکفنا مهمات

السفر وقرب لنا البعید والنائی وسهل علینا السیر والتسیر و

وفقنا بطی المراحل وانزلنا خیر المنازل واحفظ مخلفینا واجمع

بیننا وبینهم باحسن احوالنا وامانینا سالمین غانمین ...

برحمتک یا ارحم الراحمین وصلی الله علی سیدنا محمد وآله اجمعین

... قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ...

الداء ثلثة والدواء ثلثة فاما الداء الدم والمرة والبلغم فدواء

الدم الحجامة ودواء البلغم الحمام ودواء المرة المشی ۱۲۵





ز بس در قد او گوهر گران بود | بصبح گنج گوهر سنج را الحان بود
بان عقد گردن چون خطبه خوان | زر در سر سوخت زری بر فشانده
کی بود اندران هنگام ناظم | که آرایند گوهر نامه ناظم
شنشه خوانده فغفور گردن را | همان از عرش ده معمور (?)
که باد دستور و بکر سر بلند | ز بزم آرا ابنا [illegible]
کشته او دون شهناز را ساز | بکرد در هر را در نعمت و ناز
ز بانگ چنگ و نای و دف در آواز | در انداز و یکی الفت شور
که در گردون باواز دف و نای | ز شوق رقص بیرون زهره از جای
کمر زرین غلامان قصب پوش | همه از سرکشی با مهر همدوش
کمر در جا گرفته جف بستند | کلاه سرکشی را سر شکستند
سمن بویان مشک افشان کلاله | همه دلجوی کین مشکین غزاله
بکف جام می گلگون گرفته | بغمزه خاک را در خون گرفته
زبر سو نو گلی در دلربایی | چو گل از کسوت گلگون قبایی
بکف ساغر بلب شیرین تبسم | فلک شد شور رقص اندر جهان هم
اشاره شه بگنجور است شاه | که در زر و گهر گردید همه راه
ز لعل و شبق و در شهوار | کنه سرکش همه [illegible] ز اگر انبار

ثریا از طرب لیها گشت [illegible] | لحن گوهر دندان نمودند
عطارد شد لوح از زر مثالی | کشیده خط بحرف [illegible]
ز برشام در کوثر سرشته | بروی ناز این عشرت نوشته
زحل در طاس چرخ نوشتابی | بی زینت شده در [illegible]
نگار سرو قد شهناز گلرخ | لحن آن قبله [illegible]
درین شب سر نهاده بر سر ناز | کشیده راز خاطر در بر ناز
سخن از تار زبون با ناز گفتی | جواب ناز با خود باز گفتی
دل از شورش این حالت تهی داشت | ولی از خوبی خود آگهی داشت
گهی گر جام خوبی بود مخمور | نکرد آینه را هیچ از نظر دور
بود در آینه [illegible] گفتی از جان | که بی حیلت نماند این گلستان
برآورد [illegible] گهی دست مناجات | نزاری در میان عرض حاجات
دمادم خالق خود را ستودی | بشکر خوبی خود لب گشودی
بگفتی حمد حسن آرای گل را | که از حسن تجلی داده گل را
گهی در فکر این بودی که تا از | کند این شکر گردد کام از لب
دلش گاهی که بیجا مبتلایی | بخود افسون عصمت میدمیدی
گهی گر نامزد کردی دلش باد | شدی منت ز قسمت [illegible]

لبان نوشین از هم جدا کرد / شکرهای افغان آشنا کرد

اثر از سوز نفس حال نباتش / روان آمد با ستقبال آهش

هنوز از لذت آن خواب شیرین / شکر میرفت با مژگان زبالین

کرامد بر سرش چون بخت بیدار / بهر کو را گمان بودی پرستار

گرفتش دست جنبانش عبیر ناز / وزان لب گفتش ای سرو سرافراز

بدان کام وز شاه آسمان بخت / کشیده سوی منزلگاه ما رخت

ترا با نوجوانی بس خجسته / با آیین شریعت عقد بسته

کنون تا جوان بوجه آنبوی / رسیده بزلهای تو خم عروسی

گرفته صوت چنگ نالهٔ نای / جهان را در طرب چون دل برآی

مگو از نام و ننگ که چون است / که شور را قسمت اینجا رهنمون است

جهان با حکم نغمه برانجمن بود / یقین میدان که خرما در بن بود

کنون از ننگ ما دشمن که ازد / که شاهی انجمن ما را نوازد

مهیا شو که حضور دستور شهنشاه / بود در انتظارت چشم بر راه

درین درگاه و دامن بر میان بسته / کشیده صف چو بر بوستان ...

چو بشنید این سخن شهنار طناز / تو گفتی مرغ روحش کرده پرواز

دلش نوم شد اما شرم مکلبی / حیاتش از بر اوف در باس مکلبی

نقیبی و انست کین یگانه سازی / نه بند و صورت ار بازیچه بازی

نگاه داشت تا تحقیق این حال / کند از هر ضمیری بعد ازین حال

در بیان پریدن تنها زنبور و عیش کردن ایشان با یکدیگر

بهی نشاط کمتر معانی / چنین لب آتش و رنگ گردانی

که چون وقت آمد کی رجوع شد او / نخفتند تا بگاه رخیز تا خر

زجا برجست فغفور خردمند / بی آرایشش آنسرو بلند

پرستاران نگاه کردند تعجیل / نمی گویانند با کاکلو نه و نیل

بزیور بند کرد و انگه اشارت / که زینت را دهد زابروی یار

جمالش چون بزیور آشنا شد / گلی گفتی که دمساز گیا شد

گیا را گرچه با گل آشنایی است / ولیکن زینت گل جز گیا نیست

چنان آراستند آن سرو قد را / که باور باشد سروستان حسد را

خرام ناز همدوش نهالش / بجز اندازه از خلقی پای مالش

گلش را بلبل از مرغ روانها / شکن در سنبلش از تاب جانها

بچشمش سرمه چون در باده تاثیر / برلفش تاب چون در نغمه تاثیر

شمال از سنبلش عنبر در آغوش / نسیم از یاسمینش پرنیان پوش

پرستاران نگر وی از جیب ... / چو بدری هر یک اما بی کم و کاست

یکی از گیسوان مشک پرور
شده بر خاک راهش فرش گستر

یکی بر جلوه اش چون باد بگذار
فشانده سنبل و نسرین بخروار

یکی پروانه سان بر جانفشانی
یکی چون شمع گرم مهربانی

یکی با رشک بخت افسانه پرداز
یکی با طالع فیروز دمساز

دمی چون سروش آنجا جلوه دادند
گره چون غنچه از دلها گشادند

چو ماهش بعد از آن بر تخت بردند
بفیروزی بعنبر ورزش سپردند

بزودی بازگشتند از سر تخت
چو ناخن سر کشیدند از میان رخت

بیک تخت آن دو یکدل را چو جا شد
ز غیرت قامت گردون دو تا شد

از آن دهشت که با عشقست همراه
وزان تمکین که حسنش کرد درگاه

زمین رو برو حیران نشستند
در هوش و خرد بر خویش بستند

چو جام حیرت از حد برد دستی
نیاز افروخت شمع پیش دستی

بانگشت ادب کرد از تو گل
نقاب شرم دور از روی آن گل

نظر از ناز چون بگشود شهناز
درآمد طایر شوقش به پرواز

همان صورت که خوابش جلوه گر شد
که در خواب از غمش خونین جگر شد

دلش زانگونه شد گرم طپیدن
که از فیروزه هم برد آرمیدن

چه میگویم دگر فیروزه آرام
خصوصا در شب وصل دلارام

کهی بوسید زیبا یاسمینش شه
کهی شد محو سرو نازنینش

چو دید آن شوخ رسم جانسپاری
کشید از جیب دست دوستداری

درآورد دستش گردن ساعد ناز
بطوق بندگی کردش سرافراز

ز تنگ شکر او را شربتی داد
که شوید نقش خونریز تاثش از یاد

بهم آمیزشی زانسان نمودند
که خواهش را یکی در صد فزودند

در آن شب بود کار آن دو یکدل
تماشای گلستان شمایل

کهی از بوی سنبل مست بودند
که از دیدار گل خواهش فزودند

چو شرم مهربانی پاسبانی بود
جز این بلبلی کلید شوق نگشود

مجلس آراستن شاه عالم پناه بار دویم و فیروز و زیبای دلبدن
و خطاب از افزودن از زبان حال فیروز و شهناز غزل سرائی کنند

چو شب معزول گشت از پرده داری
عروس مه نهان شد در عماری

سخن گو خادمی از جا قد افراشت
ز محفل خوابگه دوشینه برداشت

چو داماد از خلوت با صد آیین
گرفت آرام خور بر تخت سیمین

نوای دگر مرغان سحرگاه
ز غفلت اهل دل را کرد آگاه

شه خورشید منظر بر سر تخت
کشید از خوابگاه خویشتن رخت

هنوزش همدمان ناگشته دمساز
خبر پرسید از فیروز و شهناز

اگر مهرت بجانش کرده تأثیر — چرا در کام بخشی رفته تاخیر
اگر دل بر وفایت بسته شهناز — چرا قفل مراوت وا نشد باز
چو فیروز زین سوال مشفقانه — شنید از شند آرای زمانه
نوا داد اول آهنگ ثنا را — گشود آنگاه درج مدعا را
که ای خورشید بخت آسمان تخت — پرستار تو هم اقبال و هم بخت
برغبت داده از لطف آلهی — چو من صد بینوا را برگ شاهی
اگر در شکر احسانت دل من — زبان گردد سراپا همچو سوسن
عجب دانم که در دوران بسیار — تواند شمه زان کرد اظهار
چگویم دیگر از مهر مه خویش — که چون لطف خدیو معدلت کیش
مرا زانگونه بیرون برده از هوش — که هیچ دگر دادم خود را فراموش
دلم سوز و تا چندانچ رو دید — که از درمان داغ خود نه پرسید
دو بیدل را بهم چون کار افتد — رواج کار دل دشوار افتد
دو مست از یک شراب هوس پرداز — چسان سازند بند از کار دل باز
چو جان سوز غم از جانانه بیند — ز فکر خام فارغ دل نشیند
ز فیروز این سخن چون شاه بشنید — روان با شوق دل این مصلحت دید
که با ساز طرب انروز تا شام — کند با گلعذاران باده در جام

نگارین دلبر آرام قلقل — که از آتش مزاجی سوختی دل
ریاض بزم شه زآتشان نو شدست — اگرچه نقد صد جنت بهاد است
چو گل گشتی غزلخوان در مناجات — بخجلی روح داود از کرامات
چو یاد از گوشه و آوازه کردی — روانها را بدل تازه کردی
چو قلقل گرم گشتی در ترنم — نکردی در جگر سوزی ترحم
شدی چون ذره آهنگ چالاک — بیکبار رقص کردی در ته خاک
ز ایمای شه عشاق پرور — که لطفش کرده دلها را نواگر
گل بلبل ترنم ساز برد است — بگلبانگ مجاز نم آواز بر بست
در اوج نغمه چون بال و پر افشاند — بحسب حال فیروز این غزل خواند

غزل سرودن گلبری از زبان حال فیروز

بیا ای دل نوای عیش کن ساز — که باز آمد سپهر از دشمنی باز
بیا شادی کن ای جان خسته — که غم بار از دیار ما بسته
بیا ساقی بروی بخت فیروز — دمی از می رخ عشرت برافروز
بگردش در آریم چون فلک جام — که بترسم ز گردشهای ایام
که سید اندکه این دوران خرم — بماند تا دمی دیگر ازین دم
دلم امروز بی اندازه شاد است — همانا کار جانم بر مراد است

کند آنگاه قفقس زخمه در ساز | نوا پرداز شد در راه شهناز
چنان در چنگ خواند این صوت دلکش | که شد روح نکیسا عود آتش

غزل سرودن قفقس از زبان حال شهناز

دلا کم نوش شیر از تلخ کامی | که شیرین آمد این عیش گرامی
کدامین بلبل این آهنگ سر کرد | که ما را غنچه سان خون در جگر کرد
کدامین نغمه پرداز این غزل خواند | که شادی سیل اشک از چشم افشاند
کدامین عود این آتش برافروخت | که چون پروانه دل بر روی آن سوخت
مگر زان تار کاکل بود تارش | کز این سان مرغ دلها شد شکارش
اگرچه عود و گل سودا نشانند | بخاصیت سر از سودا رهانند
ندانم این چه عود و این چه گل بود | که برد از تار سودا بر فلک دود
بیا ای دل زبان ناله بگشای | بمرغ شوق راه ناله بنمای
بنال ای بلبل شیدا بگلشن | که گل شمع جمالی کرد روشن
چو نی تا چند در ناله مکوش | که افشانند جانها دامن از هوش
کجایی ای نهال گلشن جان | ز وصلت گشته پر گل دامن جان
یک امشب گر درآیی در وثاقم | نشیند از تو سوز اشتیاقم
گهی چون در اشک افشانم بپایت | گهی چون نقد جان گردم فدایت

چو عشاق از زبان حال فیروز | غزل پرداخت گل در فصل نوروز

غزل سرودن گلپری از زبان فیروز

بخواب امشب چو بختم ای چشم بیدار | که ماه عیش سر بر زد ز کهسار
چو گل دل زین شمع افروز شادی | که شادان آمد این نوروز شادی
نسیمی میوزد از جیب جانان | که نقد صد چمن دارد بدامان
دلا چون غنچه بگشا جیب جان را | ز فیضش برگ و سازی ده روان را
ز گرد مقدم آن نرگس رفتار | دمی شو مرهم جان گرفتار
مشو بیخود ز بویش در رمیدن | که سودی در قفس نبود رمیدن
شنیدم عندلیبی در خم دام | بداغ حسرت گل داشت آرام
دلش با زخم حرمان همدم خار | ز چشمش گریه شسته نقش گلزار
نه بر دامان سرو انگنده چنگی | نه از وصل گلش جز گریه رنگی
نه برگی از نهال عیش چیده | نه بویی از بهار وصل دیده
نسیم بخت ناگاه از کناری | چو خضر انداخت سوی او گذاری
چو خار خشک با تحریک دامان | ببردش تا گریبان گلستان
یقین میدان که در بازار دلها | نمی ماند گره در کار دلها
مگر داغ دل غمگین ز گردش حال | که هر غم شادیی دارد بدنبال

وجو دید را از زود رد رنگ آرا | که راه وصل خورشیدش درآراست
دل پروین زلف شاد و خندان | بهم زان نایدش از خنده دندان
ازان در سوختن دل گرم شد شمع | که در یک تن بود جمعیتش جمع
اگر دستت دهد چون غنچه پیوست | مده گنجینه جمعیت از دست
بهیچی گر همه نقد جهان را | خوش سیمای بهشت جاودان را
برابر نیست با آن ذوق دیدار | که چند بیدلی از وصل دیدار
گلی بود دم بر عنایی شکفته | ولیک از چشم بلبل رو نهفته
نه بود داده برون از خلوت خاص | نه بر آهنگ مرغی گشته رقاص
نه در سر دیده و خر عصمت هوایی | نه بر لب جز شکر خنده نوایی
نه دیده دستی جز سینه چاک | نه هم زانو کسی جز دامن پاک
نسیم دوستی بر من گذر کرد | مراد از باغ خوبی جلوه گر کرد
چو بخت گلستان پا بنهاد دم | بهر سرو و لاله آب و رنگ دادم
پرستارم شد ابر نوبهاران | خریدارم دل زار هزاران
فزاید تحفه را آرزو تقدار | که از پیش آیدش بر رخ پدیدار
زهی دولت که در یکجا دو یکدل | کنند از سر هزاران کام حاصل
بروی هم چو گل دلشاد باشند | ز بار دل چو سرو آزاد باشند

دگر شب کرد مشک افشانی آغاز | لباس سیه گیسوی شهناز
جهان را تازه شد آیین راهب | تنی هر سو عیان کرد از کواکب
فرو پوشید دلق راهبان را | بزناری گره زد کهکشان را
ز تاب آتش جام درون تاب | بسر تا تازه شد سر گرمی خواب
ملک فرمود تا فیروز را باز | دهند آسایش از پهلوی شهناز
بفرمان ملک فیروز برخاست | همانا این سعادت از خدا خواست
ز مستی خویشتن را باز بگرفت | وزان پس ره سوی شهناز بگرفت
بهشیاریش الفت زانسبب بود | که مست الجی شدن ترک ادب بود
وزان خوب بعشق افت فروز | که در فصل بهاری روز نوروز
نگاهش گرم شد چون بر رخ یار | نثاری بر فشاند از چشم خونبار
چو آن گل دیده بر فیروز بگشود | تماشایی در افزود
بتعظیمش ز جا چون سرو برخاست | چمن زار محبت را بیاراست
چو دید آن خاک کوی عشقبازی | ز معشوق آنهمه عاشق نوازی
ز خجالت بخاک راهش افتاد | بپایش روی خود چون سایه بنهاد
دل شهناز را کی تاب آن بود | که از خاکش بگیرد در بغل زود
سزاوار ابرسم عذر خواهان | بصد مهر آن سر جادو زبانان

بان ره که بگرداند عنان فکر / کند خون در دل صد مغز بکر
ز خویش افسر و ناز اندام خبر یافت / که سیمین حقه را پر لعل تر یافت
ز خجلت سرخ شد روی نگارت / که با او کرد مستی این حقارت
بمی مستی گریزانند ادب را / نماید راه دامادی غرب را
ز مستی مور اگر گرد تو اگر / بجرأت پا نهد در دیده سر
ز مستی گر زد و پا ور هست / چه سان یابد بکنجی اژدهی دست
چو آن گنج گهر پاسبان بود / گر او گنجور گنجش جای آن هست
بحکم آنکه دل زو ناصبور است / درو هر گنج را ماری ضرورست
بگویم کان شب از شهناز فیروز / چه کام دل بجان در دو هم بار و روز
چو ریزد تشنه در کام دل و جان / چو بیند آب را کو آب حیوان
ز فیض باده وصل آنچنان شد / که سرمست [illegible] شد
بکشت اینجا و دلدارم خویش / کند عمری [illegible]
نه را دایم بر غم کج نهادان / چنین بخشد مراد نامرادان
بلی هر درد را ازپی دواست / نهفته راحتی در هر جفایست
چو دریا بین که با این هم طوفان / چه درها دارد اندر سینه پنهان
تو هم ناظم ز دریای تو گل / مشو دسته امید خویش اکل

بخسرو مجلی زان قصه گفتند / بایا گوهر آن راز سفتند
که کار کردنی با یار خود کرد / طلسم مستی آخر کار خود کرد
ز دست یار جام کام بگرفت / عنان گردش ایام بگرفت
ز لعلش یافت آب زندگانی / ز سیمین غبغبش نقد جوانی
شهنشه زین حکایت شادمان شد / چو گل شادی ز رخسارش عیان شد
یک امروز هم از صبح تا شام / کنیم اینجا شراب عیش در جام
شویم الفت فزای آن زن و شوی / و زان پس رخت بربندیم ازین کوی
اشارت کرد تا فیروز را باز / بزم آرند با فغفور و شهناز
نشستند بان شه که رای بنده پیر / بگفتو گفتشان چو پیک تقدیر
بهر یشان در خلد فرخ ده بگشاد / ز درمان عنایت گوی خرداد
دل ایشان ز مطبخ حال شد آگاه / چو جان گرد فرخ هر دوی شاه
ز گفتگوی آن بت دلجوی طناز / که بود از شوخ چشمی پرده ساز
روان شد چهره فیروز فغفور / ولیکن غنچه سان در پرده مستور
خرامان همچو کبک کوهساری / ز هر سو ترکش اندر پرده داری
چو باد صبحگاهی ره بریدند / چنین تا بود در خرگه رسیدند
بام خسرو شادل دگر بار / بگلبزم دوبان دادشان بار

چو ما امروز دیگر میهمانیم | بروی دوستداران شادمانیم
بگاه شام ازین منزلگه کام | بتخت اصفهان خواهم زد گام
مرادانی بود کز ادب یاری | خبردارت کنم از باب یاری
خوش قسمت بود کز لعل تو امروز | شود خرم دل مجروح فیروز
کنون دل را چو وصلش چاره باز | که دارد شاد و دایم یار را یار
چو پیوندش چو گل خندد مباش | چو سرو از بهر عشق آزاد مباش
چو بینی در نمادش رنجی از ناز | بشکر خنده باش از او دمساز
شود چون از جفای غمزه دلگیر | ز دل جوی مکن چون زلف تقصیر
دلش را چون بسوز و عشوه خال | تو هم خواهش مکن چون طره پامال
کند چون باده وید ارستیش | زبانا در بباید گیر دستش
مباد آگاه گاه از شوخی دل | بچون او نشوی چون غمزه مایل
مباد اگر غرور خوب رویی | کشی بر روی کال کینه جویی
مباد آندم که در آینه بینی | باو طرز تغافل برگزینی
مباد اگر مزاج نازک خویش | کنی رنجی و دلش را با غمی ریش
مباد اگر زتب چون باد آید | زچشم نازنینت فتنه زاید
مباد چون با استغنا [illegible] | چکانی خونش از چشم گهربار

گر باشد جهت جاه و منصب او | گر چون گل خنده جوشد از لب او
بگفتندش که از خاصان شاه است | [illegible] بخاصی کو اهست
دگر فغفور را با خاطر شاد | [illegible] فرزانه داماد
دگر فیروز وارد نام نامی | میان [illegible] جان گرامی
چو آگه شد ز بیماری حال فیروز | و می گفت از [illegible] فیروز
پس آنگه گفت با خاصان درگاه | که فیروز از کجا شد همره شاه
باو گفتند کای ناپخته گفتار | نزاکی حاصل است اقدر و مقدار
کز ار ازچنین آگاه کردی | ز سلک محرمان شاه کردی
بگفتا زین سوالم مطلبی هست | که بی مطلب نگوید حرف خرمست
چه باشد گر جوانی مشفق [illegible] | مرا گویند بی مکر و بهانه
ز روی بستند باز از حب و خویش | ز چین چهره راه کفت کویش
قضا را این کشود ابرمنع تفتیش | که او را میل خاطر شد [illegible]
ز حرص جست جوانی ماه دلجو | [illegible]
کشیدند آنچنان سر رشته راز | که آن در بزم خسرو [illegible] باز
تفحص کرد شاه مسند آرایی | که این نور از چه انجا خواهد [illegible]
گرا دارد مکدر منع دربان | [illegible]

ازان گفتار چون شاه نکوفر | بدانا ساخت روشن سرّ تقدیر
زمین فیض آن حکمت سگالی | دل فغفور شد ز اندیشه خالی
نظر بار دگر چون بروی انداخت | حریف خویش را در خانه بشناخت
ز تقدیر ازل دل کرد خرسند | بدلجویش جواز داد پیوند
ولی فیروز ازان شرمنده مانده | زخجلت سر به پیش افکنده مانده
خوی شرم از جبینش داده سیلاب | چو نیلوفر نهان گردیده در آب
شهنشه چون شد آگاه از حجابش | طلسم شرم بشکست از خطابش
نوازش را دگر بر داشت آهنگ | چنان کز لوح جانش محو شد زنگ
بآیین دگر از عاطفت باز | سپرد اورا بفغفور و شهناز
پس آنگه کرد اشارت سوی گنجور | که دلها را کند از گنج معمور
در آن صحرا شود در افشانی درم ریز | که هر خاری شود چون گل درم ریز
بفرمان شهنشه خازن گنج | چو میزان ترازو شد گهر سنج
زر و سیم آنقدر ها ریخت بر خاک | که قسمت برد ازان دامان گردون
بپوشانید خلعتهای زر دوز | بفغفور و شهناز و بفیروز
بگوبان نیز خندان سیم و زر داد | که چون گل شد دلش از سیم و زر شاد
جواز از کرم عهد نوی داد | تکلف جست واو خسروی داد

درین هنگام شاه دادگستر | بسر منزل برآمد [illegible]

این حال [illegible]

بفرمود آنگهی کز ناله عود | برآرند از نهاد اهل دل دود
گره سازند مرغول سماعی | بدامان غزلهای وداعی
چو از شاه حسینی این نوا خاست | قد از چنگ از نشاط نغمه شد راست
بقانون وداع سنگ خوابان | غزل پرداخت در راه صفاهان
زگیسو با سرود چنگ [illegible] | چو گل شد رخنه ساز غنچه دلی
زگیسو با نوای درد قانون | چکاند از چشم مینا دمبدم خون
زگیسو با فغان زار نای | نمک پاشید بر ناسور جای
چو نای از درد و دوری کرد ناله | زخون لبریز شد چشم پیاله
چو با طنبور همدم گشت مضراب | فتاد از رشته جانها برون تاب
ز گرمیهای آهنگ عراقی | بدلها تازه شد درد فراقی
دوال کوچ با کوس آشنا شد | چو کاسه کوس گردون پر صدا شد
صدای نای زرین با صد افغان | دگر شد صور اسرافیل مستان
چو مه شه تا ز اوج تخت زرین | کند نقل مکان در خانه زین
عنان داران ز هر جانب دویدند | جنیبتهای گردون وش کشیدند
بآهنگ صفاهان از ره راست | شه شاهان ز اوج تخت برخاست

چو گرد از موکب شه بار کشند غبار خاطر شهناز کشند

در بیان طرح انداختن قصر و باغی که از شه عالم پناه بفغفور و فیروز اشاره در باب بنای آن شده بود

سخندان حرف پرور چنین گفت بمن آنم که در این حسن سفت

که چون شه عزم رفتن کرد از انجای بفرمان انجمن شد گوهر آرای

که با سرکاری فیروز و فغفور در آن معموره چون گلشن حور

در انداختند معماران استاد بنای چون سپهر دیر بنیاد

برفعت رنگ چرخ اما بتمکین بصورت غیرت بتخانه چین

چو طبع نکته دان از دلگشایی چو مغز هوشمند از خوش هوایی

در آن اب و زمین عزت انجام رسید آن قصر دولت چون باتمام

بنقاشیش مانی نژادان کمر چون خامه بربستند شادان

ز ابروی مه نو طرف کردند ز رخسار شفق شنگرف کردند

بزور از نیل ازرق خم گردون سیاهی از سواد چشم مشکون

چو کار افتد با سفیداج لایق تراشیدند از جبین صبح صادق

بر آن بنیاد انجمن نقشی دلارای که از شوخی نباشند در یکی جای

ز صورتهای فرخاری شمایل ربایند از نگاه جنبان دل

خبان با خام جادو نگاهان کنند از زلف دام کام مو نگاران

ز اطرافش بهر سو بوستانها نهان شد نتیجه کار دانها

ز سرو و لاله کردند انجمانش که باج آورد رضوان از جنانش

نهالش چون قد سبطی سرافراز گلش دلکش تر از رخسار شهناز

چو فردوسش هوای روح پرور عیان از جویبارش فیض کوثر

خزانی از آن فردوس یکی نه مرغ آزا بگلها موسی در کی

در و فیروز و فغفور دل آرای بجای حور و غلمان نخل برای

در آن خرم ریاض جنت آیین ز دل شسته غبار درد دیرین

چو گل جشنی براه شاه ... گل حسرت خس آن راهش ...

گهی زانجا که خسرو راند توسن چو مژگان سرمه بر وندی بدامن

گهی انجا که بوده مسند شاه شدندی جبهه سا چون زهره با ماه

گهی بر یاد صوت چنگ و قانون فتادندی چو راز از پرده بیرون

کشیدندی گهی بر یاد خسرو شفق گون باده چون جان در نو

دل فغفور شد از روی فیروز چون جان انور شهناز دل افروز

همه روز از جهان سرگرم شهناز که زادی صد گل مهرش ز هر ناز

بهر گاهی که ناز آغاز کردی در دل چو می اول باز کردی

گهی کز جام شوخی مست گشتی باو در کار دل همدست گشتی

در بیان وفات ... فغفور

زیور نو عروس حجله خاک
بروش طاکان نقش گستر

زآب و رنگ صنعت بسته زیور
جهان زیبا عروسی هیچ دیده

سزای دامن گیتی ندیده
نه در خورد کنار بر خواجه بخت

مگر اقبال شاه آسمان تخت
ز هر گلزار مرغان سخن گوی

ز هر سو قمریان خرمی جوی
ز هر کهسار کبکان درون شاد

ز هر گلشن تذروان بهارها
ز هر سرچشمه سار و مرغزاری

ز هر دشت و الک آهوی مشکین
ز هر صحرا خطا تا وادی چین

چو مرغ شوق گشته آشیانی
بگلگشت همان باغ و خیابان

نظر مرغی که سوی انجمن کرد
چو جان عاشقان ترک وطن کرد

غزالی کاندر و کم هیچ ره یافت
چو شب از راه چین دیگر عنان تافت

زدی چون بال طاوسی بهشتش
زوال سرو رفتی تماشای بهشتش

چو دهقان آن دور و حوالی
برای دیدن آن قصر عالی

چو عشرت جای میکرد هر روز
بمهمانخانه فغفور و فیروز

پادشه دران گلزار حرم
چو گل بوده با جام دمادم

دران گلشن چو نرگس مست
نبد او دیگر بکدم ساغر از دست

دران شان از خوشی باکم بود
قدوم شاه فیروزی قدم بود

١٢٥

بدل از درد دل گفت که ای دل
درا ز پهلوی صد درد حاصل

درین چیره انگه زمان پر فشانی
وداع اشنیان زندگانی

بگشته طایر جان تا هوا گیر
بکار خویش باید کرد تدبیر

چو شد نزدیک وقت کوچ از باغ
گر و چون لاله دارم سینه پر داغ

بکاخ مرگ باید کرد آهنگ
چو گل خویش کفن چون غنچه دلتنگ

بباید خواند جمع سروران را
زجمع سروران دین پروران را

چو رای انجمن افتاد یشم
نباید غیر فکر کار خویشم

بباید کرد از آن شاهان گدائی
روا زان توشه از بینوائی

چه سود اکنون ز جاه ملک و مالم
گر انجا نیست همره جز خیالم

کنون نقدی جز این ملک و جم ایل
مرا همراه میباید درین حال

در آغاز نیت آن در کوی بازار
که با جان کرد وش مفلس خریدار

بگفت این و بحسرت دیده و کرد
ز حال خویش دلها را خبر کرد

بجان سوری کشید از تابش درد
چو شمع گشته از سینه سرد

بفیروز آنکه از حالت خبر داد
بدنبال عزیزان کس فرستاد

شد آنکه ز حالش چون عزیزان
نشستندش بیالین اشک ریزان

بجوی دیده سیل اشک بستند
خرد را شیشه طاقت شکستند

در بیان نشستن فیروز بجای فغفور [illegible]

که چون فغفور می‌بست از جهان رخت — میان سربلندان نکوبخت
به آیین وفا قیصر و را خواند — بمسندگاه جاه خویش بنشاند
بادب برد مفتاح خزاین — ز اموال و ذخایر تا دفاین
ز اسب و گوسفند و باغ و مزرع — ز مینهای زر و جام مرصع
ز دیبای چینی تنگ بر تنگ — ز اکسونهای رومی رنگ بر رنگ
ز فرش خانه تا عرش لب بام — هر آن چیزی که بتوان بردنش نام
ز جان بگذاشت یکسر بفیروز — روان گشت الغرض با حسرت و سوز
چنین گفت آن امین گنج معنی — گزو دل داشت ... معنی
که بعد از ماتم فغفور فیروز — شد از فیروز بختی دولت افروز
کهن طرز کرم زو تازگی یافت — جوانم خود طبل آوازگی یافت
بگردون برد قصر سربلندی — بیاز آورد کل ارجمندی
ز حسن و خلق انجمن زیب ... — که دایم بر مراد دیگران زیست
گرفت از لطف آن فرخنده ایام — جهان آیین اسایش سرانجام
که دلها را غم هجران فغفور — دگر هرگز نیاورد او بشور
از آن کشور نوای نامرادی — از او شد سایه بان کامکاری
سرافرازیش انجا انچنان بود — که هر روز همیشه را مهربان بود

به پیش نقش او کوه بد دشمن — فرو غلطد ز سیل آب آهن
که خشمش اگر چه رخت قیصر — نیارد کرد بیرون سر ز چنبر
کند چتر کشش جهان را سایه بانی — ز آفات قضای ناگهانی
سراسر حکم او عدلست و دادست — جوادی مادر دولت نژادست
... مراد هر جگر سوز — که گردد ناسخ ... فیروز
سر ... روی دانش نکته دانها — کند از مهر او انشای داستانها
چه آثار کرم کز فیض عامش — جهان آراسته چون صنعت کشش
هزاران نقش دلکش زان نگارانه — شده آرایش تمام زمانه
مرا بنگر که از کردار انشاه — بافسانه کردم قصه کوتاه
سزد گر زین خجالت پیش دانا — نیارم گفت چون و هم آشکارا
ز نشر این ستایش در حجابم — بیخ اینک غبار دل نقابم
کسی کاندر برنجش لب گشاید — مکن باور کز و خاموشی آید
مرادم زین نوای عشق تاثیر — بنود اظهار عدل آن جهانگیر
وگرنه کی دلم را وسع آن بود — که غواصی کند در بحر مقصود
شهنشاه از بزرگیها جهانست — وز و عدلش محیط بیکرانست
بگرد اگر در آن بحر گهر تاب — بقدر ظرف گیرد هرکسی آب

ز آب رنگ اصلاح خطاپوش | به بندد نقش طرازی بر بر و دوش
بحمدالله شمارا طبع آزاد | چو جبر من نباشد سست بنیاد
شمارا در بهارستان اقبال | نوای عیش دارد فارغ البال
شمارا سنگ بیداد زمانه | نراند هیچ گاه از آشیانه
شمارا فیض خلد کامرانی | دهد هر صبح ذوق پرفشانی
درو گاهی چو بلبل نغمه سازید | گهی از جام گل مست و نازید
گهی چون خوش نسیم دامن گل | هم آغوشید با نسرین و سنبل
گهی چون ناله مرغان گلزار | ریاحین را کنید از خواب بیدار
گهی دارید جا چون نرگس مست | بتخت باغ جا چون کام در دست
بشکرانکه در فردوس شادی | شمارا هست عیش کیقبادی
چو بینید بر گل دیده پاک | به یاد آرید ازین مرغ جگرچاک
بشاخ سرو بن چون پرفشانید | مرا از گوشه خاطر مرانید
چو دل بندید بر دستان سرای | بشکر عیش ایام رهایی
کنید از محنت زندانیان یاد | بنفشانید گردی بر ره باد
روان اشک ریزان آورید | بفیض سرمه سازید خرسند
بجز من کس ندیده کجا کرد | که باشد بندی هجران بصد درد

گهی از آتش اشک جگرتاب | گهم طوفان و باشم تشنه آب
غم الازرق چنین کم بیش خیلم | افق را در یمن گاهی سهیل
که از سودای حبس در سواحل | شود خونم گره در نافه دل
گهی در دهلیم آشفته احوال | گهی در بر بر از آمال پامال
گهی از دست گشتیبان جگرخون | گهی از دور گوناگون دگرگون
که از بی‌لنگری آهنین دل | کنم صد کوه غم در سینه حاصل
که از افسردگان خام دعوی | زلب دزدم بدل صد بحر معنی
گهی با دیده خونین شفق وار | برافرازم علم بر اوج گلنار
گهی چون گرد باد از طرف صحرا | شوم با صد کدورت آشکارا
درین سرگشتگی یکبار رفتم | بگلزار اصفهان بنهاد رختم
چه بودی حالم ار گاهی نبودی | جبینم را به بیت الله سجودی
بهشتی گر کی آن روضه پاک | ز فیضی مرهم بر سینه چاک
پریدی مرغ روح چیقه زارم | ز زندان خانه جسم نزارم
صفاهی از صفا گر دل ندیدی | چه سان در رنگ حرمان آرمیدی
اگر سعیم نزادی قوت دل | بجا ماندی پایم از تقصیر در گل
اگر زمزم نشستی سوز و دردم | زدی طوفان محنت راه گردم

بگویمت در گوشش ای فرزانه پند / به دانش گوهر هشیوار این پند
گر این گوهر طراز گوشش سازی / چو مه بر آسمان سر بر فرازی
بقصد جذب آن در پند از هوش / کشاده دار دایم حلقه گوش
بتحصیل هنر میکوش چندان / که عز او شوی با سربلندان
هنر بالا رساند مایه مرد / گزین نقد هنر کس مایه مرد
هنر پیرایه آمد آدمی را / هنر سر بر فلک ساید زمی را
کدامست آن هنر کان زیب مردست / بتاثیر عمل در بانقد دست
شناس ایزدست از راه توحید / ز لوح دل زدودن زنگ تقلید
نبی را سرور عالم شمردن / باداب امامان راه بردن
بنجم از سر خویش از ره شرع / باصل آفرینش رفتن از فرع
ز علم دین گرفتن بهره خویش / زهی دولت گرت روزی شود بیش
تواضع را شعار خویش کردن / دل از کبر و حسد درویش کردن
نهادن سر بخط راست کوی / چو خط گر دی کشتن از دوروی
ز مغروران دولت محترز باش / چنان کز بی سر و پایان او باش
منه دل بر وفای خوبرویان / مشو دل بسته زنجیر مویان
بخلقت گر سری چون نقطه باشد / هوز آن گر که گلشن جای خار است

طریق عیب گیری گر نه بینی / نخست آن به که در آیینه بینی
مرا تا از پدر این گوهر پند / طراز گوش جان شد حلقه مانند
ندید آیینه من روی چشم / که از چشم نگردد دور عیبم
کنی تا سرفرازی بر که و مه / تو نیز این پند را در دیده جا نه

خاتمه کتاب و نظم تاریخ اتمام و بیان عدد ابیات

بیا بگشای ناظم تار ازین ساز / بگو تا چه گرهگن گشته راز
سخن را اکملان تلمذ ار کشیدن / که کس را منت پروانگی شنیدن
هزاران نسخه از گفتار استاد / رود چون برگ گل هم سوی برباد
چه دفترها که در هر کنج ویران / نگشته پایمال گرد نسیان
بیا زاری که زرها خاک راهست / گر از رغبت باین قلب سیاهست
چه میگویم چرا نومید باشم / بنومیدی گلوی جان خراشم
همان نهیب ده سنگ بدخشان / که لعل از مهر او گردیده رخشان
توانا این خزف را داد قدری / که گاهی در زمین همچو لطف بدری
نی کلک من این شیرین ترانه / کشید امروز در گوش زمانه
که کام جانم از زهر جدایی / بتلخی داشت چون زهر آشنایی
مرا کرد در غربت دل حسنی / سخن را اینچنین سامان نیستی

كوران كسستي تو وادي [illegible] / عمي كردي بلطف از اتحاد [illegible]
وهم [illegible] رو كردي جو [illegible] / ز چون نطق وادي روح [illegible]
من تو زيبي از [illegible] / زبي اين نام [illegible]
جو اول از [illegible] خواني بجز انام / [illegible]
[illegible] ازان [illegible] ناظم
[illegible] افضل [illegible]

امي جون نو [illegible] زبانم / فرو دي [illegible] در جانم / روان كردي زجوي فانوسي / زلال جان [illegible] / نيامي [illegible] / بود از [illegible] / گزارش [illegible]

چنين اين كلام عيسوي دم / كه هستش كلك معجز بار مريم
بسعي دايهٔ اقبال فيروز / تمامي يافت در نه ماه و نه روز
خرد بر نظم پاكش چون زهي گفت / زهي با لفظ نظم پاك ننجفت
ازان صيت وي هم بر حسب مقصود / شد آخر نقطهٔ تاريخ موجود
بود اين نظم ترجمهٔ نادر / در و هر بيت روشن چون يكي در
شماري چون در اين بحر گوهر / عدد با گوهر آيد ده برابر
بجاي رشته اين نظم دلخواه / زريح و تاب وقت دست كوتاه
گر نام آن مكان پي نشانه / بود بيگانه از گوش زمانه
ز بطحا چون بهم رخت بربست / بعزم هند امام كربت
زنا فرماني بخت بتا هم / تمامي راه زد در نيم راهم
هوا در بر كه چون آه مي شد / جو بخت تيره ستد راه مي شد
اگر باد مخالف بود معذور / كه برراهم كشيد از موج ديوار
ازان سد سپه كاري در گذشتن / نماند راست عزم از باز گشتن
مرا ناچار در گنج مكله / ضرور افتاد افتادن بتنگه
وزان بندر كه بند طبع شادات / دمي عيسي در و هم ترح باد
گسستم ز اختصار اين رشته در / كه قدر در كم آيد چون شود پر

دعاء خو کهیعص ذکر رحمت ربك عبده ذکریا اذ نادی ربه نداء خفیا قال رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا قل من یکلؤکم باللیل والنهار من الرحمن بل هم عن ذکر ربهم معرضون

هذا دعاء تب لرزات

الااعط اعط اعط
الحح الحح الحح
بلحه بلحه بلحه محله
هو المجربست

یا الله یا رحمان یا رحیم یا ملك یا قدوس یا عزیز یا جبار یا متکبر یا خالق یا بارئ یا مصور یا غفار یا قهار یا وهاب یا رزاق یا فتاح یا علیم یا قابض یا باسط یا حافظ یا رافع یا معز یا مذل یا سمیع یا بصیر یا حلیم یا غفور یا ودود

بي صدا [illegible] با جوشش چرا ايشان كردي
زمين بيجا نكي [illegible] چرا كردي
بيدري [illegible] زمين بيد [illegible] قرار و صبر و [illegible]
مرا و [illegible] خوبان [illegible] كردي
همي گفتي كه [illegible] در [illegible] بايم
نگستي [illegible] القصد [illegible]
نمي ترسي كه [illegible] چشم تر
بگيرم دامنت [illegible] كه تو با من چه كردي
[illegible] تو [illegible]
اگر [illegible] مسكين اي جور [illegible] كردي
[illegible] گفت از ماه [illegible] گفت
گفت [illegible] گفتمش [illegible] گفت
گفت ديگر [illegible] گفت
گفتمش [illegible] گفت
گفت [illegible] گفت
گفتمش [illegible] گفت
گفت [illegible] گفت
گفتمش [illegible] گفت
گفت [illegible] برباد داد
گفتمش [illegible] گفت







۱۲۸

فهم لا یرجعون بسم الله الرحمن الرحیم دعای

صم بکم عمی فهم ونزعنا ما فی صدورهم

لا یبصرون صم من غل تجری من

بکم عمی فهم تحتهم الانهر وقالو

لا یعقلون صم الحمد لله الذی هد

بکم عمی فهم بنا لهذا وما کنا

لا یتکلمون لنهتدی لولا ان

صم بکم عمی فهم لا یسئلون هدینا الله لقد جاءت

کرون ختم الله رسل ربنا بالحق ونو

علی قلوبهم وعلی ابصارهم دوا ان تلکم الجنة

غشاوة ولهم عذاب عظیم اورثتموها بما کنتم

الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا تعملون جهت زبان بند

ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانو یکسبون

هر کسی با خود در روز زبان

بستم زبان بدان وبد کویان و حسودان و غمازان هر کسی مقصود ما هست زبان

وساحران [illegible] و بند شود صم بکم عمی

حملل ابن [illegible] بحق [illegible] موسی [illegible] عیسی [illegible]

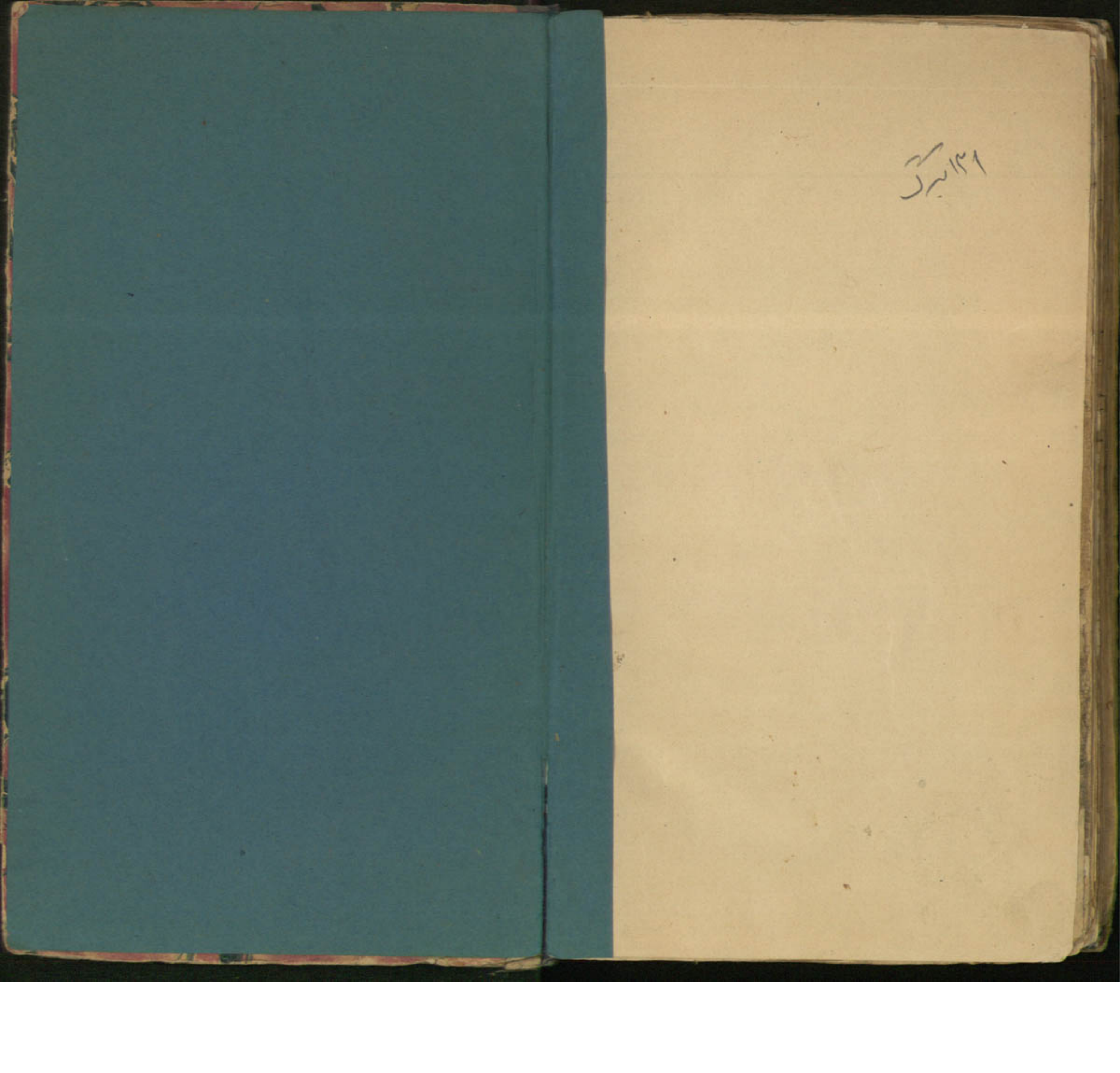
فرقان محمد صلی الله علیه [illegible]

[illegible]


هر که در زیر ظالم گرفتار باشد
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم منزل الکتاب و مجری السحاب
و هازم الاحزاب اهزمهم و انصرنا علیهم
و علی القوم الکافرین
بسم الله الرحمن الرحیم
و ان یکاد الذین کفروا
لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا
الذکر و یقولون انه
لمجنون و ما هو
الا ذکر للعالمین
بسم الله الرحمن الرحیم
شهد الله انه لا اله الا هو
والملئکة و اولوا العلم
قائما بالقسط لا اله الا
هو العزیز الحکیم




کتاب جنگ


۱۳۱ برگ

